

الحمد لله الذي جعلنا من  
المنطق والخط والطبع

۱۳۳

بازر جی شمد  
۲۶ - ۲۷

بازر جی شمد  
کتابخانه

کتابخانه موسوم  
مستور  
و همگی که کتب  
مکتوبه

کتابخانه بازر جی شمد  
ملک الله

شکله - ه

بازر دید شمد  
۱۳۸۱

۲۵۹۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب دانشنامه اعلام قیمت طبیات

مؤلف و البیات

موضوع تألیف

شماره قفسه ۳۲

شماره دفتر ۲۵۸۵۰

۲۵۹۷

۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

عقلم فرست شده  
۱۸۲۷

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲



تا آنکه از آنجا که  
تا آنکه از آنجا که  
تا آنکه از آنجا که

دیگر از رویها که سبب یاد کرده آید و هر چه تصور و یا صدق  
بوی باند نیست بجا باید آوردن پشته اوست باید که چیزی  
دیگر دانسته باشیم تا سبب آن چیزی دانسته شود چنانکه ما را  
دانسته نباشد که مردم چه بود کسی ما را از غلبه و کوی بد  
که مردم جانوری بود کوی یا باید که ما نخست دانسته باشیم  
معنی جانور و معنی کوی یا اولی و سیده باشیم با ایشان پس  
انگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم و مثال این  
اندی را بگویند و در ضیق آن که اگر ما را دانسته نباشد  
که عالم محدث است و کسی ما را از نماید و کوی بد که عالم  
مصول است و هر چه مصول است محدث بود باید که ما  
کوی بدیهه باشیم و دانسته که عالم مصول است و نیز کوی بدیهه  
باشیم و دانسته که هر چه مصول است محدث بود پس انگاه  
آنچه ندانسته باشیم از حال محکم عالم بدانیم و هر چه ندانیم  
و خواهیم که بد این چیزها بد اینیم که اول ایشان را دانسته باشیم  
و هر چه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و لیکن نه  
هر دانسته را بد بهر نادانسته که هر نادانسته را دانسته  
هست اندر خون و کوی ارضی شاید او دانستند و بلهیت  
که بد آن راه شاید شدن از دانسته بنا دانسته نادانسته  
شود و علم منطق آن علم است که اندر وی بدیهه شود  
حاله دانسته شدن نادانسته بدانسته که کدام بود که  
بحقیقت بود و کلام بود که نزدیک بحقیقت بود و کلام

بود که

بود که غلط بود و هر یکی چند که نه بود و علم منطق علم  
تراز است و علمهای دیگر علم سود و زیان است و ریشکاری  
مردم به پاکی دانست و پاکی جان بصورت بستن هستی  
اندروی و بد و بودن از انبساط طبیعت و راه بد بین  
هر دو و کوی بد است که هر دو است که بتراز و سخته شود  
پس بحقیقت دانست بود پس چاره بود از موخین علم  
منطق و این علمها پیشینگان را خاصیت است که آموزنده  
وی با و له کارند اند که فایده چیست اندر آن چه همی موزد  
پس باخر بیکارید اند و بفایده آن اندر رسد و غرض  
وی بسبب باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود  
نشیند چیزهای که زود فایده نماید **انان علم منطق**  
**و بدید کرد آنچه مردم خوانند از لفظها و معنیها**  
طبیعت لفظ مفرد و مرکب باید که دانسته آید که لفظ  
دو کوی بد یکی را مفرد خوانند چنانکه کوی زید و محمد  
و چنانکه کوی مردم و دانا و یکی را مرکب و مؤلف خوانند و آن است که بعضی از اجزاء  
بر بعضی از اجزاء معنی و الکرید  
چنانکه کوی مردم دانا است یا کوی مردم دانا و نا حال  
لفظها مفرد دانسته نیاید حال لفظها مرکب دانسته  
نیاید بدید کردن لفظ کل و جزئی هر لفظ مفرد یکی بود  
یا جزئی کل آن بود که بیک معنی بر چیزها بسیار شاید افتد  
بر این چنانکه کوی مردم که مردم بیک معنی را بداند  
و بر عمو و اقتد و بریک و اگر چنان بود که بر یک چیز افتاده

استحده شود  
بفان شود که

بود بوجهم توان از آن معنی چیزها بسیار اند نشیدن چنانکه  
 توان اندیشیدن اوقاتهای بسیار و ماههای بسیار  
 و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز بیک چیز را بود  
 و تفاوت همان معنی ویرا بر چیز دیگر افکنده چنانکه کوی  
 زبید که معنی زبید بر زبید را نبود پس اگر چیزی دیگر را  
 زبید خراف معنی دیگر توان نه بهمان معنی و اهل علم را  
 مستغول نیست مجال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه  
 مشغول ایشان معنی کلیت و شتک نسبت که هر کس را  
 جزویها اند زبیر بود **با ن خود کل دان و عرضی کلی**  
 مرخرویهای خویش را یا ذاتی بود یا عرضی ذاتی آن بود که  
 جوین معنی و بعد از آن سه حال بدانی هر آینه یکی آنکه بدانی  
 که آن جزوی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان  
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود تفاوت  
 که ندانی که مردم حیوان است و همچنان تفاوتی که ندانی که  
 چهار شمار است و لیکن اگر بدل حیوانی و شمار موجود نهی  
 یا سبب نهی توانی کرد ندانی که مردم هست یا چهار  
 هست یا مردم سفید است یا نیست و دیگر آنکه بدانی  
 که نخست آن معنی اتی است باید که بود تا آن چیز جزوی را  
 بود چنانکه باید که نخست چیز حیوان بود تا آنگاه او مردم  
 بود و باید که نخست شمار بود تا آنگاه او چهار بود و باید که  
 مردم بود تا آنکه او زبید بود سیم آنکه بدانی که هیچ چیز

و معنی جزوی وی  
 ۲

دو معنی  
 ۲

اشجری را

آن جزوی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن خود بود چنانکه  
 بدرست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را  
 شمار نکرد و الا اگر آن چیز بودی مردم بودی تا حیوان و  
 همچنان چهار بعدی تا شمار را این محال بود و معنی گفتار ما  
 که چیزی را چنین نکرد آن بود که آن چیز بودی خود چنین بود  
 و لیکن از بیرون او را چیزی چنین کرد و اگر نشاید که چیزی خود  
 چیز چنین بود پس چیزی او را چنین نکرد بود اری آن چیز  
 که مردم را یکرد حیوان را یکرد و لیکن مردم را حیوان نکرد  
 که مردم خود حیوان است و چهار خود شمار است و سیاهی  
 خود کونه است و این نه چنین است که سپیدی مردم را  
 که چیزی بود که مردم را سپید کند از طبع وی و بیرون  
 از طبع وی و نه چنانست که هستی مردم را که چیزی  
 باید که مردم را هستی دهد پس هر معنی که این سه  
 حکم و سلو بود وی ذاتی بود و هر چه از این حکمها یک حکم  
 و سلو بودی عرضی بود و عرضی بود که نشاید که هرگز  
 که برخیزد از چیزی نه نیز بوجهم چنانکه از هزار حقیقتی و  
 چنانکه از شتک بودن سه زاویه هم چند دو تا می که  
 سبب تفسیر بی دانسته شود چنانکه از مردم خندانگی  
 بطبع و لیکن ایشان صفتها اند که سبب حقیقت چیز بود  
 و باید که این را نیز بگویم مردم را دو صفت است یکی  
 بد بیکر نزد بیک یکی ات و دوم عرضی ذاتی چنانکه ناطقی

۷ چیزی است

۷ بشرح توضیح

و تفسیری آن بود که و را جان سخن گو یا بود آن جان که چنانکه  
سخن گفتن و تمیز و خاصه ای مردم از او آید و دیگر صفت  
و تفسیری آنست که اندر طبع و عیجانست که چون چیز  
سنگفت بپند یا بشود و را سنگفت آید اگر یازد از نده  
بنوع از طبع یا از غوی شاید که بخندد و بیشتر از این دو  
وصف باید که نوع نخست تا مردم بود پس چون این جان  
با تن جفت شود و مردم مردم شود نگاه خنده ناکی  
و سنگفت در آید پس پسین وصف نگاه همی آید که  
مردم مردم بود و ازین قبیل **توان گفتن که نخست نباید**  
که مردم جان مردمی بود تا مردم شود و تا خندان شود  
بطبع و نتوان گفتن که نخست باید که خندان باشد بطبع  
تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس و صف پیشین  
ذاتست بحقیقت و وصف دوم هر چند که از مردم هرگز  
برخیزد ذاتی نیست که عرض است و اما آنکه کوئی  
زید نشسته است یا خفته است یا پیراست یا جوانست  
شک نیست که عرضی است هر چند یکی بود تر بر کرد  
و یکی برتر بماند **باز خوردن جنس و فصل و خاصه**  
**و عرض** الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی بود و عرضی و ذاتی  
دو که نه باشد نخست یکی آن بود که چون پرسی از چیزها  
که چه اند که بدان پرسیست حقیقت معنی ایشان خواهی  
جواب بدان لفظ ذاتی دهند چنانکه چون پرسی که سیاهی

پرسی که مردم را  
چرا اند جواب دهند  
که حیوانند چون  
من

و سپیدی رسخی چه اند جواب دهند که گو نماند و چون پرسی  
که ده و پنج و سه چه نوع جواب دهند که شمارند و همچنین  
چون پرسند که زید و عمر و خالد چه اند جواب دهند که مردم  
پس حیوان و گو نه و شمار مردم اند جواب چه چیزی این  
چیزها افتند و بتاری این را جواب ما هو فعلند و یکی آن  
بود که چون از کسی هر یکی پرسی اندر حق و پس جواب آن  
نوع چنانکه پرسی که مردم کدام حیوانست که بیند ناطق پس ناطق  
جواب کدامی مردم بود و بتاری جواب ای شئی که بیند  
چنانکه پرسند که چهار کدام شمار است که بیند آن که بد و نیمه  
کردن یکی رسد و هر چه کلی آنکه اندر جواب ای شئی بود  
انرا فصل خوانند و اما آن که از آنکه اندر جواب ما هو بود  
از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است از حیوان  
و خاصتر است از گیاه و حیوان که عامتر است از مردم و خاص  
تر است از جسم و همچنین شمار خاصتر است از جنسی و عامتر  
از جنس مثل آنکه خاصتر است از شمار عامتر است از شمار  
چهار چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این چهار و از آن  
چهار پس هر چه کلی عامتر بود محسوس خاص تر بود و هر چه کلی  
خاص تر بود نفع عامتر بود و چیزی بود که جنس بود پس  
و زید چیزی نفع نبود چنانکه اندرین مثالها هر چند  
و چیزی بود که نفع بود و بسبب و جنس هیچ نفع نبود بر آنکه  
زید و کلی ذاتی اندر جواب ما هو نبود بلکه زید و حیوانات

هم جنس بود و هم نوع  
و چیزی بود هم



که سیاهی آن کوه نه است که صد سفید نیست و این اولیت  
 نیست ازین آنکه می بیند که سپیدی آن کوه نه است که صد  
 سیاهی است که سیاهی و سپیدی یک جا بیکه اند اندر  
 پی شتیده کی و پیدا ای و سیوم است که چیزی را بچیز از وی  
 پی شتیده تر نشناساند چنانکه کوه می بیند اندر حد انشتی که  
 وی ان جسمیت که بنفسی ماند و نفسی بسیار پی شتیده تر  
 از انشتی و چهارم آنست که چیزی را بشناسد بان چیز که  
 بوی شناخته شود چنانکه کوه می بیند اندر حد افتاب که افتاب  
 ان ستاره است که بر روز بر آید پس چون افتاب را بر روز  
 نشناساند و نشاید که کسی روز را بشناسد الا بافتاب  
 زیرا که بحقیقت روز ان زمان بود که افتاب اندر وی  
 برآمده بود پس چون افتاب مشکل بود روز مشکل بود  
 بلکه مشکل تر بود این چهار شرط سخت معنی است اندر حد  
 و رسم کردن تا غلط نیفتد بیده معنی تمام گشتی و حریف  
 هر لفظی معرفت یا نام بود یا گشتی یا حرف و بتاری نام را بشناسند  
 و اسم و کلمه هر دو را معنی تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که  
 کز آید کوهی پی زید را جواب تمام بود اگر کسی پرسد که زید  
 چه کرد کوهی پی بریت جواب تمام بود و ما حرف را معنی تمام بود  
 چنانکه اگر کسی بید زید بگوید است کسی پی یا کسی پی بریا کسی پی اندر  
 هیچ جواب نبود تا کسی پی بخانه یا اندر مسجد یا بر بام لکن فرق  
 میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی و دلیل نبود

و در این کتاب  
 در بیان معنی  
 و در بیان معنی  
 و در بیان معنی

بر کسی آن معنی چنانکه کوهی پی مردم درستی و ماطله دلیل بود  
 بر معنی و اگر آن معنی چنانکه کوهی پی بزید که دلیل بود بر زدن و  
 که زید مان گذارشته بودی همچنان چو نکوهی پی بزید و همیشه  
 دلیل بود بر کسی که ان معنی را بعد چو نزننده یا خزننده  
 ولیکن آنکس بان چیز معنی بنویسد که دانی که کد مست اگر  
 کسی پرسد که می و یار و یارینه نام است یا کلمه جواب  
 ان بود که نام است پس اگر کسی بید این هر سه دلیل است  
 بر زمان و باید که کلمه بود که یکی که نه هر چه دلیل بود بر  
 زمان کلمه بود که نخست باید که دلیل بود بر معنی و انگاه  
 دلیل بود بر زمان معنی چنانکه کوهی پی بزید دلیل کوهی پی بزیدن  
 و انگاه دلیل بود بر زمان ان زدن و گفتار کلمه پی بنفسی  
 معینش زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه  
 دلیل بود بر زمان انشتی این مقدمه که گفته آمد اندر لفظهای  
 مرکب و بسند بود اکنون اندر لفظهای مرکب سخن باید گفت  
**باید کردن قضیه که چو پی دانی** این لفظهای مفرد کزن کران  
 ترکیب آید از اینان مار الکن دیکه کوهی پی باید و این  
 ان کوهی پی است که انقضیه خوانند و خیر خوانند و سخن  
 جازم خوانند و این ان بود که چون نشنوی شاید که کوهی پی  
 راست است و شاید که کوهی پی دروغ است مثال ان اگر  
 کسی کوهی پی که مردم را قرب و عقابست توانی گفتن که  
 چنین است و اگر کسی بید مردم پرسیده است توانی گفتن که

دی

نه چنین است و اگر کسی گوید که هرگاه کتاب براید ستارگان  
سپه آورند ترائی گفتند که نه چنین است و اگر کسی بید شمار  
یا طاق است یا حقت ترائی گفتن چنین است و اگر گوید  
شمار یا سیاهی بود یا سهینه ی ترائی گفتن نه چنین است  
اگر کسی گوید مر امسله بیا موز جواب وی هیچ نمی شود  
ان که کسی چنین است یا نه چنین است و اگر گوید بام  
بمسجد آید جواب ان بود که چنین است و راست گفتن یا نه

چنین است و دروغ گفتی **پد کردن تشریح قضیه** قضیه ها سه  
قسمند یکی اجلی خوانند چنانکه کسی چون چنین بود و اگر  
چنان بود چنان بود و همچون چنین بود یا چنان بود چنین یا چنان  
بود و یکی را نیز طریقی می خوانند چنانکه کسی یا چنین بود  
یا چنان بود یا کوئی نسبت که یا چنین بود یا چنان بود **دید**  
**کردن قضیه حملی و ایجاب و سلک کلیه و جزئیه و آنچه**  
**اندر خوانین بود** خاصیت و قضیه حملی ان بود که اندری  
حکم کرده باشیم که چیز چیزی است یا چیزی نیست چنانکه گوئیم  
مردم جوانست یا کسی نیم مردم حیوان نیست آنرا که هست  
گوئیم موجب خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند  
و آن پارسی که حکم بر دست چنانکه اندرین مثال  
مردم بود موصوع خوانند و آن پارسی که حکم بدو  
بود که هست یا نیست چنانکه اندرین مثال حیوان بود  
محمول خوانند و هر یکی ازین دو کاه لفظ مفرد باشد چنانکه

مردم جانورند  
یا مردم نیست  
و یکی را شکر گوئی  
خوانند چنانکه  
کسی

حیوان

کوهی

کوهی مردم حیوانست و کاه لفظ مرکب باشد چنانکه کسی  
که هر کراهام نکوارد معده او را رفتی رسیده که اینجا جمله  
گفتارها که طها مش نکوارد موصوعست و جمله گفتار  
که معده وی را رفتی رسیده باشد محمولست ولیکن نشاید  
که لفظ مفرد بدل هر یکی ازین دو جمله نهی که شاید که  
ان کسی را که طها مش نکوارد ایا مکن و ان کسی را که معده  
را رفتی رسیده باشد نام کن پس انگاه کسی است همین  
معنی دارد و باشد که این دو یکی مفرد بود و یکی مرکب  
اگر کسی گوید گفتار مکه زید نابیناست یا نه چنانکه است موجب  
یا سالب که نیم موجب است که نابینا جمله یکی محمولست اگر سالب  
اشیا شکتی ضمیر موجب بود اگر نفی کشتی قضیه سالب بود  
سپ چون گفتیم نابیناست بلفظ است اثبات کردیم پس گوئیم  
قضیه موجب شد و این موجب معده و نه خوانند و اگر  
خواه که سالب بود گوئیم زید نیست بینا و نیز میات این  
هر دو و آنست که اگر زید اندر کجایان بود نتایج که گوئی  
زید نیست بیازیر که از ان کی نسبت بینا نبود نشاید  
کوهی نابیناست الا انگاه که زید بجای بود و اگر پرسید که گفتار  
ما که زید نیست نابینا موجب است یا سالب که نیم سالبست  
زیرا که نابینا محمولست و لفظ نیست و را نئی کرده است  
و این رساله معده و نه خوانند چون این دانسته آمد باید  
که دانسته آید که موصوع یا لفظ کلی بود یا لفظ جزوی مثال

باشد



موضع جزوی آن که کوئی زیند دیرست یا زیند پیرست  
 و این را مخصوصه خوانند و تخصیص خوانند نخستین موجب  
 دویم سالبست و اما چون موضع کلی بود از دو پیرست نیست  
 یا سیدانگزه بود که حکم بر چند است بر همه است یا برخی  
 چنانکه کوئی مردم جنبند است نه کوئی همه مردم یا برخی  
 مردم این را مهمله خوانند و یا کوئی موجب مردم نیست  
 جنبده و این را سالبه مهمله خوانند یا سیدانگزه بود جنبده  
 حکم و این را محصوره خوانند و لفظ پیده اگر جنبده را سورا  
 خوانند و محصوره چهار گونه است یکی آنست که حکم بر همه  
 کرده بود با ثبات چنانکه کوئی هر چه مردم بود حیوان بود  
 یا کوئی مردم حیوانست و این را کلی موجب خوانند و سورا  
 وی لفظ هر چه مقرر بود و نیم آنست که حکم بر همه کرده باشند  
 بسلب و نه چنانکه کوئی هیچ مردم جاویدانه نیست و این را  
 کلی سالب خوانند و سورا وی لفظ هیچ بود و سورا آنست  
 که حکم بر برخی کرده باشند با ثبات چنانکه کوئی برخی مردم  
 دیر است و این را جزوی موجب خوانند و سورا وی لفظ  
 برخی بود و چهارم آنست که حکم بر برخی کرده باشند بنق  
 هستی چنانکه کوئی نیست برخی مردم پیر و این را جزوی  
 سالب خوانند و سورا وی لفظ نیست برخی بود و ویرا  
 سورا دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه  
 و نه هر زیرا که چون کوئی نه همه مردم دیرست یا کوئی

نه هر چه مردم است دیر است یا کوئی نه هر مردم دیرست  
 حکم نیستی کرده یا ثباتی زیرا که چون کوئی نه همه شاید برخی  
 بود پس این گفتار ماکه لفظ جزوی سالب است و حکم مهمل  
 حکم جز نیست زیرا که کوئی چون مردم چنین است گفتاری مردم را  
 شاید که همه مردم باشند و شاید که مردم را باشد که همه  
 مردم مردم اند و مردمی نیز مردم است پس برخی مردم چنین  
 و همه مردم بیک چنانکه اگر کسی کوئی بد که برخی مردم چنین  
 از اینجا واجب نیست که برخی بخلاف بود زیرا که چون همه  
 بود برخی نیز بود پس حکم بر برخی باز نماند که بر دیگر برخی  
 همچنان بود ولیکن برخی یقین بود و بر همه بیک پس پدید  
 آمد که حکم مهمل همچون حکم جزوی بود و پدید آمد که قضیه  
 حملی هشت اند مخصوصه موجب مخصوصه سالبه و مهمله  
 موجب و مهمله سالبه چهار محصوره کلی موجب و کلی  
 سالب و جزئی موجب و جزوی سالب و ازین هشت  
 مخصوصه اند <sup>علاوه</sup> بکار نیاید و مهمله بحکم جز نیست  
 بماند قضیه بکار آمدن اندر عمل چهار محصوره و اما مهمله  
 هر کجا بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و نشنودیش چنان  
 که بجای دیگر بید این پس از وی پرهیز باید کردن و باید که  
 دانسته آید که حکم هر قضیه یا امری یکی باشد و واجب  
 چنانکه کوئی که مردم جسمت و این را جزوی می خوانند  
 یا شاید بود و نشاید چون چنانکه کوئی مردم دیرست

پس سالب بود حکم  
 هر نگرده باشی ص

این کتاب در بیان معنی لغوی و معنی عقلی و معنی عرفانی و معنی فلسفی و معنی ریاضی و معنی نجومی و معنی طب و معنی فقه و معنی کلام و معنی حدیث و معنی تفسیر و معنی حدیث و معنی تفسیر و معنی حدیث و معنی تفسیر

و این را ممکن خوانند یا نشاید بود چنانکه کسی در مردم فرشته است  
و این را مجتمع خوانند و لفظ ممکن در هر دو معنی افتد یکی بر  
نشاید بود و یکی بجهت بر آنچه منتهی نبود و واجب اندر زیر  
ان ممکن افتد زیرا که واجب تا نشاید بود نبود و دیگر نشاید  
بود و نابود و این ممکن حقیقی و واجب در زیر وی بیفتد  
و هر چه ممکن بود بدین معنی که ممکن بود که نبود  
و معنی پیشین که بود ممکن بود که نبود و این قدر کفایت  
اند و غرض حال قضیه ای حملی **پیدا کردن حال قضیه شرطی**  
**متصل هم بر آن روی که در حملی کرد ما** همچنانکه حملی را  
دو بار بود یکی موضوع و یکی محمول شرطی را نیز دو بار بود  
اما متصل را دو بار بود و سبب یکی مقدم و یکی تالی و مقدم  
ان بود که شرطی بودی مقدرن بود و تالی ان بود که جواب بود  
مثال این انست که چون کسی بگوید که اگر کتاب بر آید روزی بود  
کفتار ما اگر کتاب بر آید مقدم است و کفتار ما که روزی بود  
تالی است و اما اندر منفصل باشد که یک مقدم را یک  
تالی بود و باشد که تالیها بسیار بود مثال اول انست که چون  
کسی با این شمار جفت بود یا این شمار طاق بود تحتین  
مقدم است و دوم تالی است و اینجا یکی نبود و مثال  
دیگر انست که کسی در این شمار را هم **چند** ان بود یا کم  
یا بیش که اینجا یک مقدم را دو تالیست و باشد که پیش  
از دو بود و باشد که یکی کرانه باشد چنانکه کسی در هر شمار

۲ اینجا  
منفصل

یاد بود یا سه یا چهار و این را کرانه نیست پس فرق میان  
مقدم و تالی و میان موضوع و محمول انست که موضوع  
و محمول بجای ایشان لفظ مقدم باستند و بجای مقدم و تالی  
نه استند زیرا که مقدم و تالی هر یک بنفس خویشی قضیتی  
اند چنانکه کسی اگر کتاب بر آید روزی بود کفتار ما کتاب  
بر آید قضیه است و کفتار ما روزی بود قضیه است لیکن  
لفظ شرط مقدم را از قضیتی برد زیرا که چون کسی اگر کتاب  
بر آید با نذر را اندر لفظ اگر این سخن از قضیتی است نه  
راست است و نه در نوع و لفظ جواب بر تالی را از قضیتی  
برد زیرا که چون کسی اگر کتاب بر آید روزی بود هم نه راست بود  
و نه در نوع و همچنین اندر منفصل که چون کسی با این شمار  
یا طاق است اگر لفظ یا بودی این قضیه مقدم بودی  
و یا جفت است اگر لفظ یا بودی این تالی قضیه بودی پس  
این یکی فرق است میان مقدم و تالی و میان موضوع و  
محمول محمول و دیگر فرق انست که کسی اینجا که موضوع  
و محمول بود که موضوع محمول است یا نسبت چنانکه کسی  
زید زنده است یا نه و یکی اینجا که مقدم و تالی بود که  
مقدم تالی است یا نسبت و لیکن میان مقدم و تالی متصل  
و تالی منفصل فرق است یکی انست که مقدم متصل  
نشاید که تالی بود و تالی که مقدم بود و معنی بجای بود  
چنانکه کسی اگر کتاب بر آید روزی بود و نشاید که حکم

همان حکم بود مقدم تالی شود و تالی مقدم و اما اندر  
 مفصل هر کدام که خواهی مقدم کن و معنی بجای بود  
 چنانکه اگر خواهی که در شمار یا جفت بود یا طاق و اگر  
 خواهی که بی شمار یا طاق بود یا جفت و فرق دیگر آنست  
 که تالی مفصل موافق بود با مقدم و در <sup>م</sup> کارهای  
 باشد چنانکه روز بودن یا قتاب بر آمدن و اما تالی  
 مفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم چنانکه جفت  
 بودن یا طاق بودن و ازین بتلی راست که اثبات و موجب  
 بودن متصل است که حکم کن بهستی این سازگاری  
 چنانکه گویی که اگر افتاب بر آید روز بود و نفی و سلب  
 بود متصل است که کن حکم بنا بودن این سازگاری  
 چنانکه گویی بنود که چون افتاب بر آید شب بود  
 و باشد که مقدم تالی سالب بودند و قضیه بقضی <sup>موجب</sup>  
 موجب بود و چون این سازگاری اثبات کرده باشد چنانکه  
 گویی اگر افتاب بر نیاید روز نبود و این از آن <sup>حقیقت</sup> بتلی <sup>موجب</sup>  
 که حکم هستی در <sup>م</sup> داری روز نباشد و کما مله است  
 مر افتاب بر نیامدن را و مهمی و محصور متصل است  
 که هرگاه که گویی اگر یا چون افتاب بر آید روز بود  
 نکونی که هیت و هر یاری یا گاهی بی شرطی مهم بود  
 اما اگر گویی هر یاری موجب کل بود یا گویی باشد که چون  
 افتاب بر آید بر بود این جزوی موجب بود یا گویی هرگز

بنوعه

بنود که چون افتاب بر آید شب بود این کلی سالب بود یا گویی  
 نه هرگاه اثبات بر آید این جزوی سالب بود و باشد  
 که قضیه متصل کل بود و هر دو باره و جزوی بود چنانکه  
 گویی که هرگاه برخی مردم پیر می ندر برخی جانور دیر  
 می ندر این کلی از آن بتلی را بود که گفته هرگاه اما ایجاب  
 اندر مفصل این بود که این ناسازگاری اثبات کن چنانکه  
 گویی یا چنین بود یا چنان بود و سلب این ناسازگاری  
 نفی کن چنانکه گویی بنوعی این شمار یا جفت یا سلب بلکه  
 یا جفت یا طاق بود و کلی این بود که این ناسازگاری دایم بود  
 چنانکه گویی مدام یا چنین بود یا چنان بود و جزوی این بود  
 که این ناسازگاری گاهی بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم  
 یا اندر کشتی بود یا غرق می و این گاه نگاه است که اندر  
 دریا بود و مفصل بحقیقت این بود که این ناسازگاری  
 بود و لیکن حکم بیرون آن قسماً است بنوعی چنانکه گویی  
 این شمار یا بر آید یا کم یا بیش پس اگر در حکمهای نقیض  
 نقیض و قضیه قضیه بود مخالف و موجبی و سالی  
 اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی سالب بود  
 این موجب بود و از صورتی خلاف ایشان هر آینه باید  
 که بکار است بود و یکی در غرض بود <sup>م</sup> انکامیک <sup>م</sup> در نقیض بود  
 و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید که معنی  
 موضوع و محمول و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو

از آن سر

مربکد بیکدی را نقیض بنوند چنانکه کسی گوید که بخواهد را  
 پدید روع و دیگری که بیدکه بره را پدید روع بگوید  
 کوی سفند خواهند و یکی برج آسمان خراهد قواکما ایشان  
 نقیض بیکدی بگردند و این خلاف از جانب موضوع است  
 شکر شیرین یا کوی میند که شکر شیرین نیست یعنی شکر شیرین نیست که  
 از شیر کرده نیست این هر دو راست بوزند و نقیض  
 بیکدی بگردند و این خلاف از جانب محمول است و این حال  
 اشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها بویستیده  
 بود و غلط افکند و دیگر بشرط آنست که باید که اندر  
 همگی و یا یکی خلاف بنود چنانکه کوی میند خیم فلان  
 هفت سیاه است و خیم فلان سیاه سیاه است نه سیاه  
 و سیاهی سیاهی دیده قواکما و بنی سیاهی و جایگاه سیاه  
 خواهند و بشرط دیگر آنست که هر دو حکم یا بقوت بود  
 یا بفعل همچنانکه کسی گوید این اشق سوزنده است  
 یعنی بقوت و دیگر کوی میند سوزنده یعنی بفعل  
 انگاه که چیزی را سوزد و این هر دو سخن راست بود  
 و نقیض بنوند مریک دیگر را و دیگر آن بود که اضافت  
 ایشان هر دو یکی بود نه چنانکه کسی گوید که ده بیشتر است  
 یعنی زنده و دیگر کوی میند ده بیشتر نیست یعنی زیا زده  
 این هر دو راست بود و دیگر آنکه وقت یکی بود نه  
 دو وقت و جایگاه یکی بود نه دو جایگاه و جمله حکم هر دو را

یک

بیک جهت باید و همان محمول باید و همان موضوع پس  
 اگر موضوع کلی باشد باید که بیک قضیه کلیه بود یکی  
 جزوی که شاید هر دو یکی در روع بودند چنانکه کسی  
 هر مردی دیر است و هیچ مردم دیر نیست و شاید  
 که هر دو خبری راست بودند چنانکه کسی در برخی مردم  
 دیر است برخی مردم دیر نیست برخی مردم دیر نیست  
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی  
 بود و چون این شرطها بجای آورده بود هر آینه یکی  
 راست بود و یکی در روع بود و برین قیاس حال شرطها طیها  
 بدان باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول کنی  
 و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی  
 و معینی و سالی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی  
 سالب عکس پدید می آید هم کلی سالب یا زاید که هرگاه که  
 راست بود که هیچ فلان با ستار نسبت راست بود  
 که هیچ با ستار فلان نیست و الا نقیض وی بر است بود  
 که برخی از با ستار فلانست آن برخی هر آینه چیزی بود  
 بهمان یاد پس بهمان آن با ستاری بود که فلانست و وی  
 بعینه هم فلان بود و هم با ستار پس فلانی هست که  
 وی با ستار رجب دو گفته بودیم که حق است که هیچ فلان  
 با ستار نیست و این محالست پس پدید آمد که چون  
 هیچ فلان با ستار نبود و هیچ با ستار فلان نبود و اما کلی

موجب واجب نیاید که هر آینه عکس و عکلی موجب بود  
 که توان گفت که هر مردی حیوانست و نتوان گفت  
 که هر حیوان مردم است ولیکن واجب آید او را عکس  
 جزوی موجب نیاید که هرگاه که همه فلانان با ستار  
 بود باید که برخی با ستاران فلان بود و لایحه با ستار  
 فلان نبود و واجب آید چنانکه سید کرده شده که هیچ  
 فلان با ستار نبود و گفته ایم که هر فلان با ستار است و  
 جزوی موجب عکس و جزوی موجب بود چنانکه کوی  
 برخی فلانان با ستار بودند باید که برخی با ستاران فلان  
 بودند بهمان جهت که گفتیم و اما جزوی سالب واجب نیاید  
 که او را عکس بود زیرا که نتوان گفت که نه هر حیوان  
 مردم است و نتوان گفت که نه هر حیوان مردم است و نتوان گفت  
 که هر مردی نه هر حیوان است در شناختن قیاس بهر دانسته  
 را نفیست که بوی دانسته شود اما اندر رسیدن به تصور  
 کردن راه حد است و رسم و این هر دور را یاد کردیم و اما اگر بیدار  
 و ضد یقین کردن راه حجت است و حجت سکونه است استقلال  
 و مثال اما دلیل برین از شاهد بقیات هم از جمله مثال است  
 و معتد ازین هر سه قیاس است و از جمله قیاس برهان و تا آنکه  
 که قیاس بجهله چه بود نتوانیم دانست که قیاس برهان چه بود  
 و قیاس بجهله هم بوی کند روی سخنان گفتیم که چون پذیرفته آید  
 سخنان که اند روی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید

قیاس

سخن

هر آینه

هر آینه مثال این که گفته است این سخن قیاس بود زیرا که  
 هرگاه که این هر دو قضیه پذیرفته آید و تسلیم کرده شود از اینجا  
 سخن دیگر لازم آید که هر جسمی محدث است و همچنان اگر  
 کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم محدث بود و لکن عالم  
 مصور است این نیز قیاس بود زیرا که این سخن است  
 از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید سخن سبب لازم  
 آید چنانچه هر دو هر چند که پاره یکی را بپایانست و این سخن  
 است که عالم محدث است و قیاس دو گونه است یکی را  
 اقترانی خوانند و یکی را استثنائی سید اگر در قیاس اقترانی قیاس  
 اقترانی آن بود که دو قضیه را آوردن و هر دو را یک پاره  
 انبازی بود و بد دیگر پاره جدا پس از ایشان واجب آید قضیه  
 دیگر که از آن دو پاره بود که اندر ایشان انبازی بود مثال این  
 آن که گفتیم که هرگاه که تسلیم کرده آید که هر جسمی مصور است  
 و هر مصوری محدث است پس از اینجا لازم آید که هر جسمی  
 محدث است پس ایجاد و قضیه است یکی آنکه هر جسمی  
 مصور است و دیگر آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه  
 دوم را یک جزوی مصور است و دیگر جزوی محدث پس مصور  
 جزوی هر دو است و لکن یکی جسم تھا است و یکی را محدث  
 و آن قضیه که لازم آمد یک جزوی جسم تھا است و یک جزوی  
 محدث و کذا تا کار برین سه پاره است برجم و مصور محدث  
 و ایشان را حد فراترند پس مصور و هر چه بوی مانده میان این

هر صورت  
 اگر کسی گوید هر جسمی  
 مصور است

بسیار از اینجه  
 و مقدمه بر مصور  
 و اینجه  
 جسم تھا است

خوانند و حجم را که موضوع شود اندر آنچه لازم آید محدود کنند  
 خوانند و محدث را که محمول شود اندر آنچه لازم آید محدود  
 مهین خوانند و آن هر دو فرضیه را که اندر قیاس است مقدم  
 خوانند و آن فرضیه را که لازم آید نتیجه خوانند و آنرا که موضوع  
 نتیجه اندر وی بود مقدمه که به خوانند و آنرا که محمول  
 نتیجه اند و وی بود مقدمه که <sup>مهم</sup> خوانند و اگر آمدن در  
 مقدمه را افزان خوانند و صورت کرد آمدن را شکل خوانند  
 و این همه صورت سه گونه بود یا محدود میانگین محمول بود  
 اندر یک مقدمه موضوع اندر دیگر این را شکل نخستین  
 خوانند یا اندر هر دو محمول بود و این را شکل دوم خوانند  
 یا اندر هر دو موضوع بود این را شکل سوم خوانند و حکم  
 مقدمه توانی از متصل همچنین است که حکم موضوع محمول  
 جملی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی قیاس  
 نیاید و هرگاه که صفر صغری سالب کبری اش جزوی بود  
 قیاس نیاید پس هر شکل را خصوصیتها هست باز چون  
 حال قیاسها شکل اول شکل اول را در وضیعت است  
 یکی آنکه قیاسها را حاجتی نیاید که درست کند که قیاس  
 آید و چیز چنین است حال دو شکل دیگر دیگر آنکه هر چهار  
 محصوره را که کلی موجب است و کلی سالب و جزوی موجب  
 و جزوی سالب اندر وی نتیجه نشاید کرد شکل دوم را  
 هیچ نتیجه موجب نبود و اندر شکل سیم نتیجه کلی بود چنانکه

خود پیدا شود و مد قیاس شدن افزان بر شکل نخستین را در  
 شرط است یکی آنست که صغری ایشان با به که موجب بود دیگر  
 است که کبری ایشان با به که کلی بود و اگر نه حقیق بود شاید که  
 مقدمهها راست بود نتیجه دروغ بود و هر نتیجه وی  
 راست نبود علی کل حال چون مقدمه ما نتوانست بر ندادن قیاس  
 بیست و پنج پس چون شرط این دو شرط است تیسرا این شکل  
 چهارم بود قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی که اگر  
 کسی کوید هر فلان با ستار است و هر با ستار بهمان است  
 از اینجا نتیجه آید که هر فلان بهمانت چنانکه کوی هر جسمی  
 مصور است و هر مصوری محدث است از اینجا نتیجه آید که  
 هر جسمی محدث است و این نتیجه کلی موجب است قیاس  
 دوم از دو کلی لیکن کبری سالب چنانکه کسی کوید که هر فلان  
 با ستار است و هیچ با ستاری بهمان نبود نتیجه آید که هیچ  
 فلان بهمان نبود چنانکه کوی هر جسمی مصور است هیچ  
 قدیم نبود از اینجا لازم آید که هیچ جسمی قدیم نبود و این نتیجه  
 کلی سالب است قیاس سیم از صغری موجب جزوی و کبری  
 موجب کلی چنانکه کسی کوید بر غی که هر ها صورت علم آید  
 و این نتیجه جزوی موجب است قیاس چهارم از صغری  
 موجب جزوی و کبری سالب کلی چنانکه کسی کوید بعضی کوی ها  
 نفعه است و هیچ نفعی جسم نیست پس بر غی که هر ها جسم  
 نیست و تیسرا متصلات هم برین سان بود قیاسهای شکل

باری کوی که هر ها نفس است  
 و هر نفسی صورت علم آید  
 پس ص

دوم شرط درستی قیاسی شکل دومی است که یکی مقدمه بود  
 و یکی سالب مقدمه کبری به حال کبری بود پس قیاسها وی  
 چهار بود نخستین ارد و کلی و کبری سالب چنانکه کبری هر  
 فلان با ستار است و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه  
 آید که هیچ فلان بهمان نیست برهان آن که چون گفتار ما  
 که هیچ با ستار بهمان نیست معنی بود چنانکه است پس عکس  
 وی هیچ با ستار بهمان نیست معنی بود چنانکه گفته آمد است  
 ایند ریاب عکس پس چون کبری که هر فلان با ستار است  
 و هیچ با ستار بهمان نیست و این نتیجه درست بود که هیچ  
 فلان بهمان نیست از دو کلی صغری سالب چنانکه کبری  
 هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستار است نتیجه  
 آید که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس  
 کنی و مقدمه مثبت بته یل کنی چنین شود که هر بهمان با ستار است  
 و هیچ با ستار فلان نیست نتیجه آید که بهمان فلان نیست  
 و این نتیجه عکس پیروی و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان  
 بهمان نیست سیم از جزئی موجب صغری عکس سالب  
 کبری چنانکه کبری برخی فلان با ستار اند و هیچ بهمان  
 با ستار نیست نتیجه آید که برخی فلان با ستارند زیرا که  
 کبری عکس پیروی و انکار چهارم شکل اول شود و هلم این نتیجه  
 ارد چهارم از جزوی سالب صغری و کلی موجب کبری چنانکه  
 کبری نه فلان با ستار است و هر بهمان با ستار است نتیجه

دوم

کبری  
صغری

آید که نه هر فلان بهمان است با ستار این نتیجه از ابراه  
 عکس نتایج درست کردن زیرا که جزوی سالب است و  
 عکس پیروی کبری کلی موجب است و عکس وی جزوی بود  
 و چون عکس و بر بعضی کثرتی و جزوی بود نه از دو  
 جزوی قیاسی نیاید پس مد پدید کردن نتیجه آوردن  
 و براد و تدبیر است یکی افتراضی که یکی لاجلی که یکی  
 اما افتراضی است که چون گفتی برخی فلان با ستار نیست  
 آن برخی لاجلی چیزی بود آن چیز آن با و این کبری هیچ آن  
 با ستار نیست و هر بهمان با ستار است نتیجه آید که هیچ  
 آن بهمان نیست چون این درست شد کبری برخی فلان نیست  
 و هیچ آن بهمان نیست پس از این قول درست شد که نه  
 همه فلان بهمان بود اما راه خلقت است که کبری از کفکار  
 ماکه برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس باید که همه  
 فلان با ستار بود و گفت معنی آن که نه هر فلان با ستار است  
 این محالست پس نتیجه ما درست است قیاسهای شکل  
 سیم شرط قیاسها اول شکل آنست که صغری موجب بود  
 هر آینه وی یکی مقدمه هر کلمه که بود کبری سب قیاسها این  
 شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه کبری هر  
 با ستار فلان نیست و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید  
 که برخی از فلان بهمان نبود زیرا که چون صغری را عکس کنی  
 چنین شود که برخی فلان با ستار بود و هر با ستار بهمان بود

بسیار  
 که هر بهمان با ستار  
 پس کبری سب قیاسها  
 این محالست  
 پس کبری سب قیاسها  
 این محالست

دری که در این  
صورت است

و بقیاس سیوم از شکل اول باز کردیم و این نتیجه اید دویم  
از دو یکی کبری سالب چنانکه کوی هر با ستاری فلاسنت  
و هیچ با ستار بهمان نسبت نتیجه اید نه فلان بهمانست  
زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم شکل نخستین  
شود سیوم از دو موجب و صغری جزوی چنانکه کوی  
برخی با ستار از فلاسنت و هر با ستاری بهمانست نتیجه اید  
که برخی فلان از بهمانند زیرا که چون صغری را عکس کنی  
سیوم شکل نخستین شود چهارم از دو موجب و کبری جزوی  
چنانکه کوی هر با ستاری فلاسنت و برخی با ستاران  
بهمانند زیرا که چون کبری را عکس کنی کوی برخی بهمانند  
با ستاران و هر با ستاری فلاسنت نتیجه اید که برخی بهمانان  
فلان اند و نگاه عکس و معدرست بود که برخی فلان  
بهمانند پنجم صغری اشکلی موجب بود و کبری اشکلی سالب  
چنانکه کوی هر با ستاری بهمانست نتیجه اید که نه هر  
فلانی بهمانست و این را عکس نشاید پیدا کردن و بجای  
اما افتراضی چنانکه آن با ستاری فلاسنت و برخی با ستاران  
نتیجه اید که برخی فلاسنت نگاه کنی پس که هیچ آن بهمان  
نیست و اما طریق خلقی است که اگر گفتار ما که نه هر  
فلانی بهمانست مردود غ است پس هر فلانی بهمانست  
چون کوی هم که هر با ستاری بهمانست گفته بودیم که نه هر  
با ستاری بهمانست این بحال است پس این نتیجه که

نتیجه اید که برخی فلان  
بهمانند

فلان  
بهمانند  
بهمانند  
بهمانند  
بهمانند

فلان  
بهمانند  
بهمانند  
بهمانند

آمل  
فلا

و کفر آمد درست است ششم از صغری موجب جزوی و  
کبری سالب کلی چنانکه کوی برخی با ستار فلاسنت و هیچ با ستار  
بهمان نیست نتیجه اید که هر فلاسنت بهمان نسبت زیرا که  
چون صغری را عکس کنی چهارم شکل پیشین شود و هم  
چنین نیز در شکل دیگری در متصلات بلکه بدل موضع  
و بعضی مقدم و تالی کنی قیاسا که متشابهات متصلات قیاسا  
استثنای از متصلات از متصلی اید و استثنای چنانکه کوی  
اگر فلان را بتباد رک وی نیز بود در این متصل است  
و باز کوی و لکن بتباد فلان را این استثناست از اینجا  
نتیجه اید که فلان تراک نیز بود و این قیاسا دو کوی نه بود یک  
ان بود که استثناء عین مقدم بود و نتیجه از عین تالی  
چنانکه گفتیم و دیگران بود که استثنای نقیض تالی بود چنانکه  
کوی یا این مثال لکن رک وی نیز نیست نتیجه اید نقیض مقه را  
که پس فلان را بتباد استثنای نقیض مقدم را که  
کوی فلان را بتباد و نتیجه نیاید که رک فلان را بتباد  
یا نیست و همچنان اگر استثنای عین تالی کنی چنانکه کوی رک  
وی نیز است نتیجه نیاید که بتباد در وی یا بتباد  
**قیاسا از منفصل** اگر منفصل از دو جز بود و استثنای از عین  
هر کوی که استثنای نتیجه اید و نقیض دویم را چنانکه کوی  
این شما را بخت بود یا طاق لکن بخت است پس کوی طاق  
نیست لکن طاق است پس کوی بخت نیست و اما اگر استثنای

استثنای متصل  
قیاسا

یا در کوی

استثنای

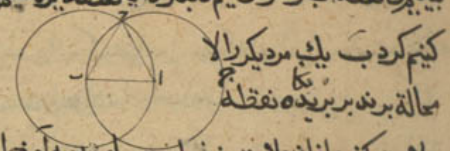


تقیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آورد عین دیگر چنانکه گویند  
 لکن طاق نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است  
 و این حکم اندر مفصلات حقیقی محتمل بود اندر حقیقی حکم  
 باشد که چنین بود و اما اگر مفصل را جزو هاست از دو بود  
 عین هر کدام که اشتراکی در جمله باقی را بر کرد چنانکه گویند  
 این شمار را از روی نسبت یکم یا بر او لکن این شمار از روی نسبت  
 نتیجه آید که پس برابر و لکن نیست و تقیض هر کدام  
 که اشتراکی نتیجه باقی بود همچنانکه برد تا نگاه که یکی  
 ماند چنانکه گویند و لکن از روی نسبت نتیجه آید که یا برابر است  
 یا کم قیاسهای مرکب نه هر نتیجه از یکی قیاس بیاید یا دو  
 مقدمه پس باشد بلکه بود که یک مسئله بقیاسهای  
 بسیار دست شود چنانکه از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن  
 نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را و همچنان همی شود تا آخر  
 نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب راسته  
 گویند و لکن بسیار بود که مقدمهها را بیکدیگر اختصار را  
 یا مرحلت را و بسیار بود که مقدمهها تقدیم و تاخیر کنند و لکن  
 بحقیقت از بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را  
 مثال آوردیم از علم این مثال شکل نخستین آید از کتاب اول  
 با ما خط است نشان وی است با او هر چه خواهد که برین  
 خط هر چه از شکل کنیم سه سوکه او را مثلث خوانند که هر  
 پهلوی از وی چند یکدیگر بود عوی کنیم و کجیم که هرگاه که نقطه

هندس سر

امروز

اگر کسی بر کار کنیم و تا نقطه اب بکشیم و دایره کنیم کرد و باز  
 بیاییم و نقطه اب را مرکز کنیم و بدو سی نقطه دایره بکشیم



کنیم کرد ب یک مردیک را  
 محاله برند بر بریده نقطه  
 علامت کنیم و از آن علامت خطی راست میآوریم به او خطی  
 راست به ب پس بکنیم که این شکل که اندر میان نقطه های  
 ا ب ج است مثلثی است هر سه برابر است همان این است که  
 دو خط اب و ا ج برابرند زیرا که از مرکز محیط آمده اند و همچنان  
 دو خط اب و ج برابرند و دو خط ا ج و ج برابرند زیرا که  
 هر یکی برابر خط اب اند پس بر خط اب مثلثی کردیم که هر سه  
 پهلوی او برابرند پس اندر سخت قیاس چندین کار برینند  
 بحقیقت چنین بود که من هاهم گفتن اینجا چهار قیاس است  
 همه از شکل اول نخستین این است **دو خط اب و ج** دو خط  
 راست اند که از مرکز محیط آمده اند و هر دو خطی راست که از  
 مرکز محیط آید برابرند نتیجه آید که دو خط اب و ج  
 برابرند و دیگر همچنین مرد و خط اب و ج را وسیع کردیم  
 خط ا ج و ج و خط ا ج و ج برابرند پس یک خط اب اند  
 و هر دو خطی که برابر یک خط بودند هر دو برابرند نتیجه آید  
 که دو خط اب و ج برابرند و چهارم شکل ا ب ج که برابر است  
 بگردوی خط برابر بودند و هر چه بگردوی سه خط برابر بودند  
 وی مثلثی بود هر سه پهلویش برابر نتیجه آید شکل ا ب ج

صورت اول

که بر خطاب هست مثالی است هر سه به لوثی برابر باید  
 که یک سنگ را برین قیاس کرده اید قیاس خلق از جمله  
 قیاسهای مرکب قیاسی است که اول قیاس راست و قیاس  
 مستقیم خوانده اند است که قیاس خلق دعوی درست کند  
 بدان که خلاف او را باطل کند و خلاف او را بیداد باطل  
 کند که از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم آید  
 محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آنکه از محال  
 چارشی نیست بود و این قیاس خلق مرکب است از قیاس  
 یکی قیاس است از جمله قیاسها اقتضای غریب که مآل او تمام  
 و یکی قیاس استثنای مثال این آنکه کسی است خواهد کرد  
 که هر فلان با ستار است و دانسته ایم هر چه فلان با ستار  
 که این مثالی منکر است و از نیاید واجب آید که نه هر  
 فلان بهمانست و لکن این محالست که خصم صفر بود  
 مثلا که این محالست پس گفتار ما که هر فلان با ستار است  
 حق بود و مردمان اندر این بودن این سخن بقیاسهای  
 درست کاری در از بسستی گرفته نمود نهاده اند و نیز  
 ارسطاطلیب اشارت بدین کرده است که مخفوا هم  
 گفتن و لکن ای مقدر گفته است که خلق از شرطی است  
 پس پدید کرد که خلق از شرطی است انبست که من  
 فواهم گفتن نخستین قیاس از قیاس متصل است  
 و جمعی چنینکه اگر گفتار ما که هر فلان با ستار است

قیاس خلق کوید و فوق  
 میان خلق و بشر که  
 او را صحیح  
 چاره آنکه  
 ۳ بیرون هم  
 بگوید که اگر هر فلان با ستار  
 صحیح

در وقت هر فلان با ستار است راست است و هر فلان  
 با اتفاق با ستار است نتیجه ای بشرطی که اگر همه فلان  
 با ستار است در وقت نیست پس نه هر فلان بهمانست و  
 باز این نتیجه را مقدمه کند و گوید که همه فلان با ستار  
 در وقت است پس نه فلان بهمانست لکن هر فلان بهمانست  
 با اتفاق و این استثنایست نتیجه آید که هر فلان با ستار  
 در وقت نیست پس در وقت است و اگر کسی خود بقتضی نتیجه  
 بگیرد که بدست وی اتفاق او را بماند مقدمه صرف اتفاق  
 ترکیب کننده خودی خلق نتیجه آید راست چنانکه گوید  
 که فلان بهمانست و هر بهمان با ستار است پس فلان  
 با ستار است لکن اندر میان سخن بسیار جایگاه بود که خلق  
 اندر خود بودن سخن کما تمز شود نمودن حال استقرار استقلا  
 ان بود که حکم کنند بر موضوعی از آن قبل که اندک اندر جزئیات  
 ان موضوع باشد چنانکه گوید هر حیوانی بویت خائیدن  
 ز فلان برین حیوانند اگر بتواند هر یکی را از جزویات یا این  
 بر حکم تا هیچ بجهت حکم بر یکی یقین بود و لکن مردمانی که  
 استقرار کنند چون بسیاری را یا بنظر را چنین یا بنحکم  
 کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که شاید بودن  
 که نادیده خلاف دیده صد هزار متفق بودند و یکی  
 مخالف بود چنانکه مشاح که زفر و زفرینانند و زفرین  
 نمیبانند و جلیان و مشکمان را یکی عقدا در برین است

سخن ارسطاطلیب  
 در وقت



نیت و اندر پدید کردن تا یقین این راهها است که صورت  
 تراست ولیکن بچند راه اسان تر پدید کنیم که تا یقین است  
 بخنثین است که باشد که حکم مراد چیز را که اصل همین  
 گویند نه از قتل سببی بود بلکه مثلا از قتل خانگی و ایند خانگی  
 موخاذه هیچ ابتاز نبود و دیگر آن که شمر همه و صفهای  
 نه کاری اسانت محبت باید که همه و صفهای اسانت  
 حجتی باید که همه و صفهای است و هیچ وصف مانده است  
 و ایشان هرگز بدین چنین متغول نباشند بلکه گویند اگر صحت  
 مانده است باید که بگویند تو که خصم زیاد است من  
 مثلا که خصم دلیله آن هست که نیت یا یک زنده اگر بودی  
 بر من و تو پوشیده بودی چنانکه اگر یکی ستاده بودی من  
 تو بپسیدم این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود است  
 چراست که بسیار معنی بود اندر چیزها که منطال کنیم  
 و او نیز طلب کند و اندر وقت که نیتید و پید هرگز نبود  
 که بپشت چشمت کسی استاده بود که نمیندش و او را شک  
 افتد این دو عیب هست اندر این راه و سیوم آنکه چنین با  
 که اگر همه و صف یافت مثلا خانه را سه و صف بود فلان  
 و بیستای و بهمان سمت علتها ده سه بود و بس که بسیاری  
 بیشتر بود مثلا خانه محدث یا از قتل فلان بود یا از قتل باستانی  
 یا از قتل بهمان یا از قتل خانگی و فلان یا از قتل باستانی  
 و بهمان یا از قتل خانگی و فلان و باستانی و همچنین ترکیب

یکی دیگر که شاید از قتل یک معنی را هیچ نبود حکم نبود و شونده  
 حکم باید یا چون سه شش نه چنانکه سیاهی بیه از زک و ما ز را  
 و ده اید از چهار و شش و هر یک را قضا آن حکم بود پس باید  
 که این همه اتمام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم عیب است  
 که این نیز مسلم کنیم و اسان کنیم و پنداریم که اتمام فلان است  
 و باستان و بهمان است میکان یکاند یک نیست و تسلیم کنیم  
 که نه از فلان است و نه از باستانی راست راست واجب باید  
 که از بهمان بود یا نه معنی که هر یک با بهمان بود ان حکم بود  
 شاید که بهمان بود یا نه معنی که هر یک با بهمان بود ان حکم بود  
 زیرا که شاید که بهمان بود و قسم بود بیک قسم علت آن حکم بود  
 و بیک قسم نبود و بداند که این حکم فلان را و باستانی راست  
 واجب نیاید که از هر دو قسم بهمان بود زیرا که چون علت  
 پدید آمده که پروتا و فلان باستانی راست واجب نیاید  
 که از هر دو قسم بهمان بود زیرا که چون علت پدید آمده که  
 پروتا و فلان باستانی است واجب نیاید که هر چه پدید  
 فلان باستانی بود و از اینجا بعد ولیکن شاید که ان یکی  
 و صف که مانده بود دو کف نه بود و بیک کف نه از روی علت  
 نبود و بیک کف نه علت بود چنانکه اگر اول این قسمت چهار  
 کردندی یکی از فلان و یکی باستانی و یکی بهمان چنین و یکی بهمان  
 چنان و یازده است شدی که علت فلان و باستانی است  
 واجب نیامدی که که ام بهمان که مانده بودی علت بودی و لکن

بیکر این دو بهمان بودی همیشه که اکنون سه قسمت کرد و بهمان  
 بجمله گرفت و واجب نیاید بدان که وی قسمت نکرد که هر  
 بهمان علت بود از علت این جمله او چیزهاست که بهمانند  
 ولیکن نه هر بهمان پس بدین سبب معلوم شد که این را  
 نه یقین است ولیکن آنکه رجحان یک است که ظاهری و دعای  
 مردم عیب این نداند و نپدید برسد اگر در صورت قیاس  
 صورت قیاس این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمه مات  
 انته چنانکه گفته آمد ما ملات قیاس مقدمه مات بودند  
 و هر چند درست تر بود قیاس درست و قیاسها بصورت  
 هم یک کی نه بودند ولیکن تفرقه از مقدمه مات راست بودند  
 که بسیار قیاسها بودند که مقدمه مات هر قیاس از دو بیرون  
 نبود یا مقدمه مات بودند که اینان نخست بقیاسی و محتمل درست  
 کرده بودند بحقیقت یا بکار و چون اینها را درست کرده بودند  
 انگاه اینان را مقدمه قیاس گند زیرا که اینان بنصف  
 خویشی پذیرفته اند و شاید که اندر اینان شک کند  
 کسی و یا مقدمه مات بود که همچنین اینان را گرفته باشند بران  
 حکم که ان خود درست اند و هرگاه که مقدمات قیاس چنان  
 باشند که اندر قسم پیشین گفتیم هر آینه اشیا را مقدمه مات  
 دیگر درست کرده باشند و این را از خود و مقدمه مات رسد  
 که اینان را دیگر مقدمه مات درست نکنند و اینان تحقیق اصل  
 بودند اگر شک بودند و حق و درست قیاسها که بر اینان بنا کرده

باشند

باشند درست قیاسها اتق بودند و اگر باطل بود آنچه بر ایشان  
 بنا کرد باشند درست قیاسها اتق بودند و اگر باطل بودند آنچه  
 بر ایشان بنا کرده باشند باطل باشند و بسبب چون آنکه در این  
 مقدمه مات پیشین بدانم تمام اصلا و قیاسها و مادتها  
 قیاسها بدینم تا برهان کدام است و وجهی کدام است و مغلط  
 کدام است و خطای کدام است و شوی کدام است با آن عقود  
 قسمها مقدمه مات بقیاسی این قیاسها را مقدمه مات که اندر  
 قیاسها بگوید و بکار آورند بدانکه از این جهت درست کنند سینه  
 که در این قیاسها یکی اولیات و یکی محسوسات یکی منواترات و یکی  
 و یکی مستورات یکی مقدمه مات که قیاس برایشان اندر  
 عقل خاطر بود همیشه و یکی هیات و یکی مشهورات بحقیقت  
 و یکی مقبولات و یکی مسلمات و یکی مشبهات یکی مشهورات  
 بظاهر یکی مظهریات و یکی مختللات اولیات اما مقدمه مات  
 اولیات این بود که خراب اول اندر مردم او را واجب کند و  
 نشانند که در هرگاه اندر وی شک کند و نداند که هرگز وقتی  
 بود که وی اندر آن متکدر است و اگر بپندارد که یکی وقعت  
 اندرین عالم اگر همچنان تجرد چیزی نشیند و چیزی بیانش  
 الا کسی او را معنی هر دو جز ان مقدمه مایمورید تا رضو  
 کرد و باز خواست که رضد یق نکند و شک کند و شک نتواند  
 کردن چنانکه مثلا اگر بدانیست بحکم تصور اندر آن وقت که  
 کله چه بود و جز وجه بود و بزرگتر چه بود و جز در وجه بود

۲  
 پیش  
 بجز

تفاوتی کردن که بدهد یقین کند بدان که کل مهتر از جزو است  
 و همچنین تفاوتی شک کرد که چیزها که برابر یک چیز بود  
 ایشان نیز برابر یکدیگر بودند نیز از قبیل اراکه و هم در مانند  
 چنانکه تعبیر یاد کریم محسوسات و اما مقدمه سات محسوسات  
 آن مقدمه مات بود که راستی ایشان محسوس دانسته باشیم  
 چنانکه افتاب بر آید و مری شود و یا بفراید و بگردد  
 محسوسات محسوسات آن مقدمه مات بود که نه تفاوتی بنیاید  
 دانستن و نه تفاوتی و لیکن بهر دو شاید دانستن  
 چنانکه چون در چیزی هر بار فعلی بنیاید او را خالی  
 بنیاید و همه بارها چنان بنیاید دانسته شود که نه از سبب  
 اتفاق است و لا همتی بهی دی و بیشتر بنیاید محسوس  
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقونیا  
 صفا را و هر چه بدین مانند تفاوتی اما متواتر است  
 آن مقدمه مات بود که کلمه های بسیار که درست بنیاید  
 باشند مرخص را چنانکه دانسته ایم که اندر جهان مصر  
 و بقیه اد هر چند ندیده ایم و بشرط تفاوتی است که اندر  
 وی شک نیفتد و چیزی که با وی شک توانی افتادن  
 کسی را آن کسی را هنوز تفاوتی بود پس کسی را نرسد که  
 کسی که باید که بهی چیز دیگری که حکم وی چون حکم  
 دیگر چیز است از آنکه بی کردیده که اگر چنان بودی  
 که حکم وی چون حکم آن بودی تفاوتی شک کردن چنانکه

سرسریار

اندرون تفاوتی و تواتر بحقیقت حذف یقین آنکه چنانکه  
 شکی ندهد و حاجت نیاید که اندر کسی بنیاید که تا مملکتند  
 مقدمه مات که قیاسی با تفاوتی دارند اندر طبع بعضی از  
 مقدمه مات که ایشان را قیاس حاجت است چنانکه  
 که قیاس ایشان را طلب بدست شایه آوردن و طلب  
 قیاس طلب حد میانگی است زیرا که حد همین و حد همین  
 خود اندر مسئله حاضر بنیاید و بعضی از باید که هرگاه  
 که مقدمه یاد آید حد وسط یاد آید چنانکه در ساعت  
 بدان که طاق از حفت بیکم بود و بهر کسی که اندر  
 طبع وی قیاسی بنیاید شود دانسته شود چه بود یا باز بنیاید  
 گفتن و لیکن خود خدیشی بدست بنیاید اراکه نتیجه  
 بود و هیات این مقدمه مات بنیاید باطلی لکن سخت  
 قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر وی با و کار شکست  
 کردن و سبب آن و هم بود نه عقل و بدین جایگاه بود  
 که او را بدو حال افتاده بود یکی خردی اندر حکم بود  
 تا آنکه محبت بدانند پس خود از وی خاموشی بود و دیگر  
 آن بود که و هم خواهد که آن چیزها حکم محسوسات  
 دانند و این چنین محسوس بنیاید که پس از محسوس بود  
 و اندر وی هم اندر بنیاید زیرا که جز محسوس اندر و هم خود  
 نیاید که و هم خود اندر هم نیاید و هر چیزی که اندر  
 عقل اولیست و هم او را خلایق نیاید چنانکه شک نیاید

و چون محسوس بود  
 و هم باید

اند ران که کل مهتر بود از جزو سپ چون از راه اولیات  
 درست شود هستی چنانکه ایشان بخلاف میسر میمانند  
 وهم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه تسلیم کند زیرا که  
 خلاف تر است و است چنانکه وهم گوید که هر چه  
 بوی اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون  
 عالم بود یا اندرون عالم بود ان چیز بود و گوید که  
 چاره نیست که بیرون عالم خلایق یا ملا بود نشاید  
 که چیزی از آنکه هست مهتر شود الا با آنکه زیادت  
 از بیرون بوی رسد یا آنکه میان وی و جها افتد و محبت  
 خرد خرد درست کند که این همه باطل است مشهور است  
 اما مشهورات که مخ مشهوری ندارد مقدماتی اند که  
 عامه و مانند ان چنین پیدا اند که اندر طبع و با و کار  
 و چنان بود و لیکن از کسی مردم ان شنود و همه شهر  
 یا بخت و شهرها بر ان اتفاق کرده باشند یا چیزی  
 بود که عقل واجب نکند با و طبع و لیکن خردی مردم  
 از معنی شرم و رحمت و هر چه بدین ماند یا سبب وی  
 استغراب بود یا سبب وی ان بود که انجا شرطی باریک بود  
 و عامه مردم ندانند پس همچنان شرط بگیرد و مثال  
 مشهورات چنان بود که گویند داد واجب است و هر  
 دروغ نشاید گفتن چنانکه بود که گویند که پیش  
 مردمان عورت نباید گفتاید و کسی را بکنانه نباید زد

چنانکه

و چنانکه گویند خدا بر همه چیز قادر است و هر چیزی را  
 داند از جمله بعضی راست است چنانکه مثالها پیشین  
 و لیکن راستی بحت درست شود و اگر مردم چنان انکار  
 که اندر این جهان سبب معرفت حاصل شود و یا خرد بود و چه  
 کند که شک کند تواند شک کردن بعضی دروغ است الا  
 بشرط چنانکه نشاید گفتن که خدا قادر است بر محال  
 عالم است و انابان که او بار است و بسیار مشهور بود  
 که دروغ صرف بود و مشهوری مشهوری قوی تر بود  
 و بعضی از مشهورات مردم را یکسان بود چنانکه گویند  
 دروغ زشت است و بعضی از مشهورات در میان گروهی  
 بود چنانکه در میان بزرگان دیگری بود و در میان میهمان  
 دیگری در دیگران دیگری نیستند یکی را دیگری نقیض حق  
 باطل بود و نقیض مشهور شنیع و جمله مشهوران بود  
 که عامه مردم پیدا نیند و لیکن انکه مشهور نیست  
 بود و پس این مقدمات بید و مانند این مقدمات  
 پس چون مشهور حقیقی را باطل گیری اولیات و پاره  
 محسوسات و محرویات و متواترات مشهور بود و لیکن  
 مشهوری بود که بیرون الا نشانی بود این چنین که  
 گفته اند مقبولات و اما مقبولات مقدماتی بودند  
 که بجز فتنه شنو ندانند کسی فاضل حکیم و استوار دانسته  
 باشند و نه اولی بنده محسوس مسلمات ان مقدمها

بوی که چون خصم تسلیم کنند پس بروی بکار داری خرافه می  
یا مشهور یا معتدل باشد خواهی مباحث و مسلمات مشهور  
یک تن اند که خطمست و مشهورات مسلم جماعه مع  
مشبهات اما مستبهمات مقدماتی بود که بجهت جینز همانند  
که ایشان حق اند یا مشهورند یا معتدل یا مسلم یا آنکه  
با ایشان ماند بحقیقت نه ایشان بودند مشهورات  
و اما مشهورات بظاهران مقدمه مان بودند که یا اول شنید  
چیز و هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت  
نیکری نه مشهور بودند چنانکه گویند باید که دوست  
خوبی بجای و باطل یاری کنی و با اول شنیدن بکار رفت پس  
چون نیک اند شنیده ابد یا خود دانسته اید مشهور  
نیست چه مشهور بخلاف وی است که نباید که هیچکس را  
که دوست بود یا دشمن بود بر باطل یاری کردن مشهور  
مضنونات بظاهرا اما مضنونات مقدمه مان بود که بعلیه  
کمان پذیرفته اید و خود دانند که شاید که درست بود  
چنانکه کسی گوید که فلان بتسبیح کرد محلت میکرد  
پس تخلیط اندر رخ ارد فلان بد شتمن ما پیام فرستاده  
هر پودی بد شتمن کی ما منتقل است بجزایرت و اما محلات  
ان مقدمه مان اند که منضم را بجنبانند یا بر چیزی حرض  
ارد یا از چیزی نفرت گیرد و باشد که منضم دانند که این  
دروغ اند چنانکه کسی معتدل گوید کسی را که این چیز

گفت

که تهمی جزوی صفا بر او دست وان چیزانکین بود هر چند  
که دانند که دروغ است طبع نفرت گیرد و نخواهد پس حق  
و مشهور نیز مخید بود ولیکن تمخیل صرف اینچنین بود  
پیدا کردن جایگاه این مقدمه مان اولی و محسوس و تجزیه  
و منواتر آنچه قیاس وی اندر طبع بود مقدمه قیاس  
برهان بود و فایده برهان یقین است و پیدا کردن حق  
مشهورات و مسلمات مقدمه قیاس جدلی اند و بنده  
تست که اولی هر چه با وی شمرده آمد اگر اندر جدل بودند  
بهرتربندی لکن نه از جهت انرا و فته اندر جدل که  
حق اند ولیکن از جهت دانستی کنند و مدهاها ناراست  
ان را که مشهور اند مسلم اند و مرجع را فایده ها است  
یکی است که فضولیان را که دعوی دانستی کنند و مدها  
ناراست دارند و راه دشوار برینند بد استحقاق از راه  
برهان پس بجدل ایشان از اینکلی و دیگران که اگر کسانی  
بوند که حق خواهی که ایشان اعتقادش کستند یا مصلحتی  
و راه برهان شواک بر اجدل و مشهور است ایشانرا  
اعتقاد افکنی و سیوم است که امور ندکان علمای حرفی  
چون هندسه و طب طبیعیات و هر چه بدین مانند ایشانرا  
اصلا بود بتقلید و بهلای دیگر درست شود و اصلهای  
همه علمای اخه بعلوم اجدل الطبیعه درست شود پس تا  
اگاه که اول امور ندک خرفی نبود چون بقیاس جدل ان



اصول ابروی اثبات کند دل وی مضرب شود و چهارم  
 است که بقوت قیاس جدول هم هست بر اقله اثبات  
 کردن وهم نیست راسی چون اندر مسئله قیاس جدولی  
 آورده اینک هست و قیاسها بحقیقت وان قیاسها را اینکو  
 تا مل کرده اینده خراب باشد که حق اندران میان سپه اید  
 و اما چکنه نقان اصول جدولی دانستن و صنعت وی  
 کسب کردن ما را اندرین کتاب که مراد ما اندروی حقا  
 بکار نیست و اما مقدمات و هیات و مشبهات مقده ما  
 قیاس سو فسطائی و مقالی بوند و در قیاس سو فسطائی  
 و مقالی هیچ فایده نیست الا زبان و اگر فایده بود ان  
 بود که بیار مالی کسی را که دعوی کند نادانند یا ندانند و  
 انگاه او را قیاس متجان خوانند یا باار مالی دعوی کنی  
 هرگاه مردمان اروی نیاموزند و ترتیب وی بداند  
 و انگاه او را قیاس متجان خوانند یا باار مالی دعوی کنی  
 هرگاه مردمان اروی نیاموزند و ترتیب وی بداند  
 و انگاه او را قیاس متجان خوانند و اما مشهورات نظام  
 و مقبولات مطلقات مقدمات قیاس خطابی بوند فایده  
 خطابت اندر سیاست مردم بود و اندر رتبا خهای شریعت  
 و اندر مشورت و خصوصیت و کتاب و اندر ستائیند و نکوست  
 و اندر بزبان کردن سخن و خرد کردن و هر چه بدین  
 ماند و خطابه را چنگانه علمی است و کتابی که ما را انبیا

بکار فایده و دانسته ایمر که اگر اندر عرضها هم خطابه اولی مشهور  
 بکار بکار فایده بیک بود ولیکن شرط نیست که هر اینه چنانک باید  
 و اما محیلات مقدمات قیاس شعری اندر انرا خاصه  
 کتابیست و ما را اکنون بکار نیست و اگر مقدمات راست  
 اندر شعرا فتد یا مشهور نه از بهر راستی را بکار است با باشد  
 که از بهر مخیله را و ما را از جمله این قیاسها در باب بکار  
 اید برهان تا بکار در ارجح و مغالطی تا اروی پرهیز کنیم **پلنتر**  
**شرح مرحدیت برهان را** مرهرو علم برهان را سه چیز  
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی  
 موضوع ان چیز بعد که اندران علم نظر اندر خلا وی کنند  
 چنانکه تن مردم مرینشکی را چنان که انداز مرهند سه را و  
 چنانکه شمار علم حساب را و چنانکه اوز مر علم موسیقی  
 و بخند و نده علمی را این چنین علمها لازم نبود که درست  
 کند که موضوع وی هست اگر هستی موضوع وی پیدا  
 بود بینها و بغم و اگر نبود اندر علم دیگر خود درست کند و لکن  
 چاره نبودش از ان که موضوع علم خویش بجد نباشد  
 و اما آثار ذاتی ان خاصیتها بود که اندر موضوع ان علم افتد  
 که بر وی بیرونفته چنانکه شک و برع مر بعضی اندر انها  
 و چنانکه راستی و کثرتی مر بعضی را و این اثرها ذاتی بود  
 مر موضوع هند سه را و چنانکه حقیقت و طاقی و هر چه  
 بدین ماند مر شمار را چنانکه ساز و لاری و ناساز و **آر و آرد را**

و چنانکه درستی و بیماری مرتف مردم را و اندر هر علم باید  
 که با اول خدا بیحد و چهار ایدانده و اما هستی ایشان اخ  
 بحت بدانند که ایضا لها انحالها بنیکه ان علم ایشانرا  
 درست کنند و اما مبادی مقده مانی بویته که اصل ان علم  
 با استدکام مرزنده را بان مبادی نخست بیایه کرویدن  
 تا انگاه ان علم را باند و بر وی دیگر که نیمه هر علمی را  
 موضوع است و مسائل است و مبادی است و موضوع  
 گفته که چه بود انشام مسائل علمی برهان مسائل علم  
 برهان یا موضوعات ایشان از جمله موضوع ان علم بود  
 یا از جمله آثار ذاتی که گفته اگر از جمله موضوع علم بود  
 یا نفس موضوع بود چنانکه اندر رهند سه کف بنده که  
 هر مقداری مشارک در یک مقدار بحالند خود بود با مابین  
 این خواهند که درست کنند و چنانکه مکن میند اندر حساب  
 که هر شمارای نیمه دو که نه خودی بود که هر دو را دوری از وی  
 یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه شش و دو و هفت  
 و یک بود چنانکه نیمه و شش و چهار است و نیمه و سه  
 و هفت است و دو و هشت است و یکی یک و نه است  
 یا موضوع علم بود با اثری چنانکه مکن میند هر مقداری  
 که مابین مقده ای بود مابین همه مشارکان وی بود درین  
 مسئله که مظهر است درین مسئله که مقدار را با مابین  
 گرفته چنانکه مکن میند اندر علم حساب هر شمارای که

۴۹

بکنی ضرب بنده وی چهار یک ضرب همه وی بود که شمار را  
 باد و کردن گرفته اندر موضوع یا ان عیاز موضوع علم  
 بود چنانکه مکن میند که هشت شش شمارای تام است که شش  
 نوعت از شمارای نوعی بود با اثری چنانکه مکن میند اندر رهند  
 که هر خطی مستقیم که بر خط مستقیم استند و زاویه کند یون  
 دو قایم یا اثری بود چنانکه مکن میند اندر رهند سه هر خطی سه  
 زاویه چند دو قایم بود و اما محمول اندر مسائل علم برهان  
 اثری بود ذاتی ان خاص مر ذات موضوع ان علم را تفصیل  
 کرد لفظی که مقدمات برهان گفته اند انجا ابتدائی  
 نه شفا ان خواهند که ما پیشتر گفتیم و سبب که این خواهند  
 جز ان خواهند و جمله انجا ابتدائی چیزی خواهند که ذات را  
 از خود بود یا چیزی بود که موضوع خود اید و دانست که این  
 مر ذات را بخود خود بود یا چیزی بود که موضوع انند  
 وی اید که ذات موضوع صناع را از خود بود و نه از هر چیزی بود که از وی  
 مرد سبب که از هر محمول است و جسمها تراست از وی  
 و نه از هر موضوعیست که از وی خاصتر است چنانکه در  
 بشر را انباشان نیست که تا انسان نبود چیم دیر نشود  
 ولیکن چنان بود چون انظر بی را و راستی خط را که سنی  
 اندر حد افراطی بود و خط اندر حد راستی اید و اندر  
 مسائل علوم برهان محمول ذاتی بود و البته انحال غریب  
 ننگه او را محمول ننگه و هر رهند س ننگه که خط راست

مثلی

اندر حد

عاصر است چنانکه  
 جنفش مردم را  
 نه از هر

ننگه

۵۱  
 نیکوتر یا حفظ کرد و هرگز ننگرد که راست مرکب در اصل  
 بود یا نبود زیرا که نیکویی و سنگینه از اینها حفظ است  
 و موضوع علم هندسه اندر حد اینها گرفته نشود  
 و نه اینها اندر حد موضوعات مسائل علم هندسه  
 گرفته نشوند بلکه اندرین حال با خداوند محدل سخن  
 گوید یا خداوندی علمی که نیکویی ذاتی موضوع وی بود  
 پس معمولات مسائل علمهای برهان ذاتی بودند و نه هر  
 ذاتی که این ذاتی دوم زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود  
 که وی خود موضوع معلوم کند پس چون شناید معلوم  
 طلب کرد بجهت برهان اقسام مباحی برهان و آنچه  
 اندر ایشان معمول بود مباحی و اصول اولیه اندر  
 علم برهان چهارم بر یکدیگر هاله با ابتدا اصل کند چنانکه  
 اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و دیگر مقدمات  
 اولی و جز اولی از آنچه که اندر ایشان شش نیست و این  
 علم را متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندر آن کتاب  
 اصل نهاد آمده است که هر چیز هاله برابر بودند  
 بیهای ایشان برابر بودند و چون از برابر نقصان کن  
 برابر یا یکی که بماند برابر بودند سوم اصل موضوع اگر  
 اصل علم بودند و اندر وی شش نبود و لیکن در سقوی  
 بعلم دیگر بود اندرین علم تقلید باید گرفتن و نگاه اصل  
 موضوع بود که آموزنده از اینها یرد و نزدیک وی اعتقاد

مخالف

۵۲  
 مخالفی نبود و چهارم مصلده است و وی همچون  
 اصل موضوع بود ولیکن آن بود که آموزنده اعتقادی  
 دارد و خلاف آن اصل ولیکن مسامت هم کند اندر  
 و مثال این هر دو آن اصلها است که اندر کتاب اقلیدس  
 و راهی خوانند بنام آنکه چارمینست از اتفاق کردن  
 بر وی چنانکه هم گوید که باید که پیشین <sup>بر</sup> هر دو نقطه  
 مرکز هر دو اینه شنا یاد کردن و اینجا بسیار مردم گویند  
 که دایره بحقیقت نیست البته و نشاید بود که  
 دایره موجود بود چنانکه مهندسان کعبه سینه که مرکز  
 باشد که همه خطها راست از وی بکنار و برابر بودند  
 پس این اقسام اصل علم برهان اندر معمولات پیشین  
 اصلا اولی یا بند معمولات مقدمات اصلا پیشین  
 اولی یا شدند و اولی آن بود که میان وی و میان موضوع  
 واسطه نبود عامتر چنانکه جانزوی و جنبه نالی مردم  
 را که هر یکی پس واسطه اند عامتره چون جنبش بخواست  
 که مردم را از قتل جانزوی است و جانزوی از مردمی  
 عامتر است و اما معمولات مقدماتی که اصل نخستین  
 نبود که یکبار مرتب می بود یا شدند و اکنون مقدمه شش  
 شنا یاد که اولی بود ولیکن باید که ذاتی بودند ضروری  
 اگر مسئله ضروری در هر دو بود که هرگاه که مقدمات  
 ضروری نبودند شنا یاد که حکم ایشان بگردید چون حکم

X

ایشان بگردد انگاه واجب بود برخیزد که نتیجه ایشان  
 بگردد پس نتیجه ایشان صوری نبود و ذاتی اند و مقصودها  
 برهان هر دو که نه بود و اندر مثال یکدیگر نه که شاید  
 که حد اوسط ذاتی ایشان پیشین بود مراد همین را  
 ولیکن انگاه نشاید که حد مهین بهین روی ذاتی بود  
 و مراد اوسطه را اولاد ذاتی بود هم برین روی مرکهین را  
 که ذاتی برین روی ذاتی بود پس اندر نتیجه مسئله ذاتی  
 و دانسته که نشاید و نشاید یکدیگر و اوسط ذاتی پس  
 بود مرکهین را و مهین ذاتی شبیه مراد اوسط را و  
 شاید که هر دو ذاتی بودند یعنی بیسبب باز نمودن حال  
 قیاسهای برهان آنچه با نسبت گفتند اصول و مباحث  
 و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها باید که سخن  
 گفته آید قیاس برهان دو گونه است یکی برهان  
 دو گونه است یکی برهان حقیقی است و او را برهان  
 چارایی و بتازی برهان مخراند و دیگر هم برهان است و لکن  
 برهان چوایی نیست که برهان هستی است و بتازی  
 برهان آن مخراند و جمله همه برهان برهان چوایی نبود  
 اگر چه چوایی اعتقاد خواهند و چوایی دعوی که حد اوسطه  
 نه قیاسی علت اعتقاد نتیجه بود ولیکن آنچه این چوایی  
 که آنچه حاصل چیز اندر هستیست هر چه از هم که چوایی است  
 بخودی خرفیش نه چوایی گفتی که بسیار یا بود که درست

بگردد

ارسطه

کرده

کرده آید که چو گفتی تا بدین که آنچه گفتی هست و لکن  
 نه ایم که چه سبب است که چنانست مثلا اگر کسی گوید  
 که بفلان جانکه اشتیاق است و در آن که چو گفتی و میتر  
 جواب دهد و گوید زیرا که ایجاد دست در جواب گفتی  
 و هر دو درست کرد که ایجاد اشتیاق است ولیکن درست  
 نکرد که ایجاد حاصل شده است و چه سبب بوده است  
 پس بود ندود حد اوسط است ولیکن علت هستی است  
 که ندانند که این اشکله ایجاد است پس اگر کسی  
 دعوی کند که فلان چیز ایجاد خواهد سوخت و ترکم  
 چو گفتی و گوید زیرا که ایجاد اشتیاق است و هر کجا اشتیاق  
 چیزی را سوزد ایجاد چو گفتار گفته است و هر چوایی  
 هستی بر این را برهان مخراند و پیشین را برهان آن  
 شرط برهان است که میان منطقیان اند که سبب  
 که حد میان یکی باید که علت حد مهین بود هر چند چنانکه  
 اشتیاق اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است  
 بلکه حد اوسط باید که علت بود نه حد مهین بود اندر  
 که این هر چند که علت مهین نبود بلکه مثلا معلول وی  
 بود ولیکن بسبب وی حاصل شده بود این مهین اندر  
 که مهین تا سبب چو بود چنانکه کسی بر دم حیوان است و هر  
 دم حیوان جسم است هر چند که جسم علت حیوان نیست و  
 علت جسم نیست ولیکن حیوان علت است که مردم

کس

چم است که تخت جبر هر حیوان راست و سبب حیوان  
 هر مردم راست که اگر حیوان موجود بودی بی حجت  
 مردمی همچنین بودی باید کردن فتنهای مطلب علم طلبها  
 علم همه چهارگانه است یکی آن هل وان از هستی و  
 نیستی پرسد و دیگر آن ما و آنچه پزی برسد و سیوم از  
 مطلب ای و آن را که می پرسد و چهارم مطلب آن زمان  
 از سبب پرسد و اما چند وجهی که نه و یکجا ایند و مطلبها  
 علمانیو فتنه و مطلب هل دوگانه است یکی که بیرونی  
 فلان چیز هست و دیگر آنکه بیرونی که فلان چیز چنین  
 هست و مطلب ماد و گوئی نه است یکی آنست که گوئی چه  
 بود معنی لفظ مثلا که کسی گوید مثک نگوئی چه بود  
 معنی مثک و چه معنای مثک و دیگر آنست که گوئی  
 چه بود مثک خود بنفس خویش و مطلب پیشین از  
 پیشین از هل است که نخست باید که بدانی که چه میگوئی  
 تا آنکه مشغول شوی بدانکه هست یا نیست و مطلب  
 دیگر <sup>از سبب</sup> هل است که تا آنکه باشی که هست یا نیست  
 و مطلب ماد دیگر از سبب هل است که تا آنکه باشی  
 باشی که هست نگوئی که چه چیز است و جواب مطلب  
 ما نفسی نام بود یا حد ذات اما طلب ای یا از فصل پرسد  
 یا از خاصه و اما مطلب لم دوگانه است یکی که چرا  
 لوه گفتی و دیگری که چرا هست و مطلب هل و مطلب

۵۵  
 علمانیو فتنه  
 مطلبها

لم از قبل ضد یق اند و مطلب ما و ای ز قبل تصور اند  
 و صیغه ای که از فعالیتات اینی دهند همچنانکه میاموزیدیم  
 که حد و رسم چه کسی نه باید کرد و وصیت کردیم که از  
 خطای احد یکی نه پرهیز کن همچنین نیز چون سید کردیم  
 که قیاس و برهان چه کسی نه بود و وصیت همی کنیم با صلی  
 چند تا از غلط اندر قیاس اینجا افتد و حاجت نیاید  
 بد را ز کشیدن سخن بیاد کردن یا ز بردن قیاسها اشکده بر  
 تاز و بد آنی که این قیاس است حکم آن قیاس را تفصیل کن  
 و سه حد باربری و سنگری بر وی و برینجا تا جدا وسط برین  
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر غلطی زیادت و نقصا  
 بود قیاس نه قیاس بود غلط فتنه چنانکه اندر عکس که  
 اگر کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که  
 هیچ مردم اندر خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس  
 سالب کلی باید که راست بود و سبب این اینست که اندر  
 مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اندر مردم محمول  
 بود و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع  
 محمول و اندر تنها مردم محمول نبود و تنها خانه موضوع  
 و اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول  
 لاجرم نه صواب بود آمد که بایستی که گفتی که هیچ چیز  
 که اندر مردم بود خانه هست سیوم آنکه پوئی قیاس را  
 تفصیل کرده باشی بنگری تا میان حد مبین و کهین و میان

دوباره نتیجه خلاف نبود و باید که شرط نقیض اندر  
 چنین جایگاه یاد داری تا بدانی که اتفاق هست یا نیست  
 و چهارم آنکه از نام برسیده ای که بسیار بود که نام یکی  
 بود و معنی و پیدا شده است ای که معنی یک است و این افعی  
 نیز است پس باید که معنی بگویم و این معنی نام و این  
 هم اندر جمله شرط نقیض است ولیکن فایده را جدا  
 بگویم و اینم آنکه باید که جای که ضمیر بود مختلف نیافتد  
 چنانکه گویند وی در گری باشد که وی جای دیگر باز کرد  
 و جای دیگر پندارند و همچنین که گویند بیدید شکره این  
 شبنم ضمیر بود و جایهای مختلف باز کرد چنانکه گویند  
 هر که چیزی را از جای وی چنان بود که دانست این لفظ  
 وی بداشته و بداند ما را کرد و هر دو را معنی مختلف  
 بود و شنیدم آنکه از مهمل پر هر یک و در جای کل بگیری  
 که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد غرض شود  
 و بدید و چون گویند خرد بسیار شود و بدید چنانکه  
 گویند کسی یاد سخن نوز دست بود و دوست تو نبود  
 باشد که این بدید گرفته آید و اگر این را محصور کند و گویند  
 که هر کسی که نوز دست دشمن بود با هیچ دشمن دست  
 بود خرد پند بود که وی واجب نیست که همه چنین بود  
 و هفتم آنکه اندر مقدمه قیاس اندر نگرانی یا سب  
 گویند با ایشان آن بود که با اولیتش اندر نیستند ما باشی

که ایشان را

که ایشان را نقیضی بی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی  
 که بود که ایشان را نقیض بود بلکه تقیاضی و هفتم آنکه بگری  
 بگویم تا مسئله را مقصود من در سخن دیگر در ما اثر بد آنکه  
 فقط کرد اینده باشی با چیزی که حکم وی مسئله است چنانکه  
 گویند که دلیل بر آن که هر صیغه را جبا ننده باید  
 است که هیچ وقت مجرب و این مقدمه مسئله یک  
 حکم اندر فهم آنکه بگری بگویم تا چیزی را بگری درست نماند  
 که آن چیزی بودی دست خواهد شد چنانکه کسی گویند  
 که دلیل بر آن که معنی غیر دانست که دایم کال شده است  
 و باز چون بر رسید که چرا دایم کار کشته است گویند  
 زیرا که غیر دویهم آنکه نگاه دار که مشهوری را با همی  
 هر جای بی حق نکرده باشی و علامتها که گفته آمده است  
 نکرده ای تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود بدید و اگر  
 دیگر بود بدید این نیز بحق مشغول شوی خواهی تفر که  
 حقیقت را حجت نیاید و خواهی حقیقت که حجت نیاید درست  
 شده است و از مقدمه قیاس کن که هرگاه قیاسی داشته  
 باشی برهان بداشته بکار داری و این وصیته آنگاه داری  
 نتوانی کردن که خطا کن تا بدانی مگر ندانی و السلام علی

مد اتبع الهدی نیست از کتاب  
 منطق که گفته آمد ازین  
 سخن سخن گویم اندر  
 برین معنی علی الهی  
 تم المنطقیات  
 ۴۴۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 الحمد لله رب العالمین وصلواته علی سیه محمد واله  
**اجمعی از علم برین و نخستین فصلی اندر چندی علمهای**  
**حکمت** هر علمی که چیزی هست که اندر آن علم از حال  
 وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است یکی آنست  
 که هستی وی بفعل ما است و یکی آنست که هستی وی  
 نه بفعل ما است مثال نخستین آنرا ما و مثال دوم زمین  
 و آسمان و حیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بودند  
 گونه آن بود که از حال گذشته ما آگاهی دهد و این علم  
 علم علی خوانند زیرا که فایده وی آنست که بدینیم که ما را  
 چه باید کرد تا کار را این جهان ما سلخته باشد و کار  
 آن جهان امیدوار بود و دیگر آن بود که از حال هستی  
 چیزهای ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خویشی  
 بیاید و سبب نجات جهان بود چنانکه بجای خویشی پیدا  
 کرده آید و این علم را نظری خوانند و هر علم ازین دو  
 علم سه گونه است اما علم علمی سه گونه است یکی علم  
 تدبیر عام مردم تا این اندازه که ایشانرا بد و نیاراست  
 بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی سیاست  
 و نخستین اصل است و دیگرم نتایج و اما علم دیگر  
 علم تدبیر خانه است تا آن اندازه که اندر یک خانه  
 اقتدرت و شوی و کسب و فرزند را و خد و زود و هر

بر نظام

بر نظام بود و سیم علم خود است که مردم بنفس خویش چکی نه  
 باید که بود پس چون حال مردم با ایشان می باشد خویش بود  
 یا با انبیا و ابناء و یا با هم خاکان بود یا بهم شهر یا با لاجرم علم  
 علمی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر یکی علم تدبیر خانه و سیم  
 علم تدبیر خود و اما علم نظری سه گونه است یکی علم برین خوانند  
 و علم برین و علم آنچه پس طبیعت است خوانند و یکی علم  
 میا نیکم بر علم فزونی و ریاضت خوانند و علم تعلیم خوانند و  
 یکی علم طبیعی و علم برین خوانند و سه این علمها از قبیل آنست  
 که چیزها از سه پیر و دانه اند یا هستی ایشان هیچ گونه باین  
 مایه محسوسات و یا میراث و کردشان در بسته بود تا اینست  
 رضو سنا بد کردنی پیوند مایه جنبش چنانکه عقد هستی  
 و وجهه و علنی و معلولی و هر چه بدین باید که شایه که اینها  
 رضو کنان در جنب محسوسات چنانکه شایه که ایشان خود  
 جز از محسوسات نبودند یا هستی ایشان هر چه که جدا نبود از  
 مایه محسوسات و از چیزها که اندر جنبش نبودند و هم ایشانرا  
 تواند جدا کرد زیرا که جدا ایشان حاجت نیاید که ایشانرا  
 پوستگی بود با به از مایه محسوسات بهینه و بختی در آن  
 چنانکه مثلث و مربع کردی و در آن که شایه که اندر زود  
 و اندر سیم و اندر جنوب و اندر کل نه چنان خود مردمی که  
 نشاید که جدا کرد یکی مایه بود پس ازین تئوری را نشاید که  
 مردمی را و هر چه مردمی مانند اندرین معنی الیماذنی معین

و بجهم نیز از مادت ناپسند و اما مثلث و مربع هر چند که  
موجود بود الا اندر مادی بتواند و یا چه کردن بی مادت  
و اندو هم گرفتاری مادت و یا چه گوید که هستی ایشان  
اند مادت بود و چه کردن و تفهم کردن ایشان اندر مادت  
بجای نیست بود چنانکه مثل زردیم سپید اند علم که حال چیزهای  
دانند که ایشان نیاز نمانند اند هر آینه عبادت و حرکت باشد  
که ایشان چیز بود که هرگز نشاید که با مادت پیوند دارد  
چون عقل و حق چنانکه سپهر ربانی و باشد که چیزها گویند  
که شاید که ایشان را میزنند اند با مایه و حرکت ولیکن  
از طبع ایشان آن واجب نبود چون علت که شاید که اندر  
جسم بود و شبیه که وصف عقل بود آن علم علم برین است  
و اینکه حال چیزها دانند که ایشان اندر هستی چاره نیابند از  
پیوند مایه ولیکن ایشان را مایه خاص معین نبود چنانکه  
شکلها و چنانکه شمار از جهت آن حالها که اندر علم انکاش  
داند اند علم علم ریاضی است و سیوم علم طبیعی است و اندرین  
کتاب سخن ما و دیگر با اندرین سکونده علم نظر نیست  
پس کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این  
علم برین پیچیده آید از این سه علم نزدیک تر بود م و باند  
بانت مردم علم طبیعی است ولیکن تشویق اند و سبب ترا  
موضوع این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش  
افتد و اندر گردش و دریاها و کتارها بسیار است و دیگر

علم ریاضی است و اندر وی تشویقیش و اختلاف کم افتد زیرا که  
از جنبشش و گردشش دور است و موضوع وی چون جمله کبری  
چندی است چون مفصل گیری انداز و شمار است و علم هند  
و علم حسابی علم هیئات عالم و علم موسیقی علم مناظر حکم  
و علم متحرک و علم جلد و هر چه بدین مانند از دست و اما علم  
برین موضوع وی بگونه چیز است بر وی بلکه هستی مطلق است  
از آن جهت که وی مطلق است و محمولات سایل و نه آن حالها  
که هستی را از قبله بود از ذاتی است چنانکه اندر  
امور شی برهان گفته اند را اما کما می بیند حالها را نوده آید  
این حالها آن حالها اند که موجود را هستند از قبیل آن بود که  
وی جنبش بود یا اندر حرکت افتاده بود جمله موضوع دیگرین  
علم دیگرند بود بلکه از جهت هستی را بود و مثال این هر چه  
سه بسیاریم اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سه  
بودن و دراز بودن و نه هستی را نه از جهت هستی است زیرا که  
نخست باید که شمار بود با جفت و طاق بودن و انداز بودن تا گرد  
م و سه شود دراز بودن اما سپه شدند و سیاه شدند و  
هستی سنده از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن و انداز  
شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسم پدید آید گردش و جنبش  
و اما کما بودن و جزوی بودن و بقوت بودن و معلول بودن و وجود  
بودن و عرض بودن از قبیل آنست که وی هستی است که از جهت  
هستی است بلکه از جهت پنداری جنبش پدید آید

کدام

ب



و همچنان نیز یکی بودن بسیار بودن و موافق بودن و مخالف بودن  
 و هر چه بدین مانند و اندرین علم باید که فکر بیهوده اندر  
 سبب آنکه هر همه هستی را این نه مری یا ضی را یا طبعی را بر این  
 بلکه همه هستی بود و شناختن افزیه کار همه چیزها  
 هم اندرین علم بود این پارو ازین علم که اندر توجیه نکرد  
 و را خاص علم الهی خوانند و علم ربوبیت که سید و صاحبها همه عالمها  
 اندرین علم درست شود و این علم باخر موزند و هر چند  
 بحقیقت اولست و لیکن ما جهد کنیم که با اول یا موزانیم  
 و لطف بجای و برین نام مفهوم کنیم بنوعی خدای عز و جل جلایه  
**باز نمود نعال هستی افتاد و بنوعی بسیار را آغاز**  
**کردن بنامی جوهر هستی را خود بشناسد بچه و بی رسم**  
 که واحد نیست که و را جنس و فصل نیست که چیزی از وی  
 عامتر نیست و و را رسم نیست زیرا که چیزی از وی و معروف  
 تر نیست اری باشد که نام و را نیز عالی دون زبانی بشناسد  
 بتدبیری آگاه هند که بدان لفظ چه خواهد شد مثلا اگر  
 بتازگفته باشد بیاری تهری می بگند با شارت کنند  
 که وی انست که همه چیزها اندرین وی اند پس هستی  
 با ولین قسمتی بود و گویند است یکی را جوهر خوانند و یکی را  
 عرض و عرضان بود که هستی وی اندر چیزی دیگر استاده بود  
 که ان چیز و هستی اش خود تمام بود و بفعل بود یا بخود  
 یا بچیزی دیگر چیزی چنانکه سپیدی اندر جامه که جامه نقی

هست بود بقضی حق نیست یا چیزی هکله با ایشان هست شجر نگاه  
 سپیدی اندر وی استاده بود سپیدی را هر چه بوی مانند  
 عرض خوانند و پدید برای و را بدین جایگاه موضوع خوانند <sup>حده</sup> هت  
 که بوضوح بجای دیگر چیزی دیگر فعل پس هر چه عرض  
 بنود و هستی وی بلکه وی حقیقی بود و ماهیتی که هستی  
 ان حقیقت و ماهیت اند چیزی که پذیرای بودن ان صفت  
 که گفته آمد بنود وی بود و خواهی بقضی خویش پذیرای  
 بود و خواهی اندر پذیرای بود که بدین صفت بنود بلکه  
 و را بفعل بودن حاجت بود آن چیز که پذیرد چنانکه سپیدی  
 درست گنم هستی و را خواهی پذیرا و نه اندر پذیرا  
 چنانکه سپیدی درست گنم هستی و را نیز را جوهر خوانند  
 و هر پذیرا که پذیرفته هستی وی تمام شود و بفعل بنود  
 اند پذیرا هیولها خوانند و مادت خوانند و پیاری ما <sup>مستند</sup>  
 خوانند و ان پذیرفته را که اند وی بود صورت خوانند  
 و صورت هر چه بدنه عرض ازین بتل را و جزا <sup>شود</sup> جوهر  
 و جوهر بی که بفعل قانیت بذات خویشند و محسوسا  
 بوی جوهر همی شود وی اصل ان جوهر است و چون  
 عرض بود که که عرض سپیدی جوهر بود نه اصل جوهر پس  
 جوهر چنانکه نه است یکی هیولی چون اصل که طبیعت  
 اشی اندر وی است و دیگر صورت پیون حقیقت است  
 و سیوم مرکب پیون برانش و چهارم چون جان جل استاده

۱۲ اندر صورت خود

۶۵  
 ازین جهت عقل بیله کرد بحال آن جوهر که تا است که  
 بتاریکی جسم خوانند جوهر مرکب از ماده و صورت جسم  
 و جسم آن جوهر است که تفرک اندر وی درازی نمودن  
 و دیگر چون رسم چلیپا بر آن درازی بستن  
 استاده که میلند ارد هیچ کی نه بیک سو چون این چلیپا  
 چون این چلیپا را که نخستین الخطاج در جسم  
 راست استاده است بر خطاب نه بسوی آید دارد  
 و نه بسوی ب لاجرم را و بر این خطاب نه کج بود  
 و هر دو بر قائمه خوانند و مادوم را خط و و خط  
 راست نه استاده است که از آن سر که نشان وی است  
 میدارد سوی زان سر که نشان راست میل دارد سوی  
 جیب زاویه دلخ از قائمه خورد تراست و را حاده  
 خوانند و زاویه حاده و تراست از قائمه خورد تراست  
 و را حاده خوانند و زاویه حاده مهتر است از قائمه و را  
 منفرجه خوانند پس جسم آن بود که چون درازی بنمایند  
 وی درازی دیگر یابی برنده و را بقایمه و درازی سوم  
 بر آن هر دو درازی بر قائمه استاده هم بر آن نقطه که  
 برینتی پیشین بر وی بود و هر چه اندر وی این سه  
 سه درازی نشانید نهادن برین صفت و جوهر بود آنرا  
 جسم خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی  
 نخستین را خاصه درازی خوانند و طول خوانند و دوم را

پهنا

پهنا خوانند و عرض خوانند و سوم ستر خوانند و عرض  
 خوانند و این هر سه اندر جسم بتساوت بردند کاه  
 کاه خود بقدر بود و جسم بدن جسمیت که شاید که این سه  
 چیز اندر وی بنمایان یا شاریت و مغز صفا کن چنانکه یکی  
 بود و هیچ پاره ندارد تقوی را پاره کن بود هم و اما که اندر  
 جسم بود از دراز او پهنا و ستر را بجه عرض است آن نه  
 صورت جسم است و لیکن عرض بود اندر وی چنانکه پاره  
 موم را یکی و او را درازی باید ستی که و پهنا و انکت  
 و ستر انکشتی نگاه و را دیگر که نه کن تا دراز را تا دیگر  
 بود پهنا شد دیگر ستر اشک دیگر صورت جسمیتی  
 بجای بود و این هر سه اندر بجای نبود پس این سه  
 اندر عرض بودند اندر وی و صورت چیزی دیگر بود  
 و جسمها اندر صورت مختلف بنمودند که همه جسمها بدانند  
 اندر ایشان این سه چیز بدین صفت نشانید نفوذ کردند  
 یک که نه است و یک که نه بی اختلاف و اما اندر آن درازی  
 و پهنا و ستر را مختلف اند پس بدید آمد فرق میان صورت  
 جسم که جسم بود جسم است و میان این اندر از هاری برخی  
 جسمها را اندازه و هیشته بر یکسان بود و بر دیگر در چند  
 که صورت وی بنوعی عرضی لازم بود چنانکه سیاهی  
 لازم هر جسمی را چنان چون شکل لازم بود در دلیل  
 آن نبود که شکل و عرض نبود و این بجای دیگر بدید

۱۲ انکه ص

بر دراز ص

آمده است پس میان مردمان خلافت که اصل جسم  
 چیست اندر آنجا سه مذهب است يك مذهب آنست  
 که جسم از اصل مرکب نیست و دیگر مذهب آنست که جسم  
 مرکبست از پارها که ایشانرا اندر نفس قویتی پذیرائی  
 پار بودن نیست نه بوجهی و نه بقول و سیوم مذهب آنست  
 که جسم از مادی و صورتی جسم مرکبست باید که بدانیم که  
 این هر سه مدقق کدام است **پد آوردن ناراستی مذهب**  
**پشتین از هر سه مذهب** کان نیست که صورت جسم  
 این سه اند ازهاست که آن پوستگی است که پذیرائی آن  
 نف هم است که کیفیت و آن صورت پوستگی است لامحال  
 که اگر هستی جسم کست از جوی این ابعاد سه گانه اند روی  
 نشان استی تق هم کردن و پوستگی ضد کستگی است و هیچ  
 ضد مرصده را پذیرد زیرا که پذیرائی آن بود که وی بجای  
 بود و چیزی پذیرفته بود آن چیز که بجای نبود چیز را که  
 بجای بود پذیرفته بود و می بینم که جسم پوستنه کستگی  
 هم پذیرد و پذیرائی کستگی اندر پوستگی نیست پس اندر  
 چیزی دیگر است که آن چیزی پذیرائی هر دو است پس  
 چیزی یکوست با صورتی جسم اندروی است و با وی است  
 و هر پذیرائی که صورت اندروی نبود جز صورت بود  
 و انرا ماده خوانند پس صورت جسم اندر ماده است  
 و از آن صورت و از آن ماده هم آید چنانکه از چوب

صورت

و کردی

و کردی که ی آید پس صورت جسم مجرد بی ماده نیست پس  
 کردن ناراستی مذهب دوم اما مذهب مردمان که پیدا شدند  
 مذهب آنست که ماده جسمی جزها اندر مجزی و از ترکیب ایشان  
 جسم آید هم مذهبی خطاست زیرا که از دو پروند بود  
 چون سه جزئی مرکب کستگی میانگین و دو کرائین این  
 میانگین هر دو کرائین میان یکدیگر جدا در چنانکه  
 یکدیگر نرسند پس جدا اند از یکدیگر اگر جدا بود که  
 میانگین یکی از یکدیگر جدا در چنانکه پس هر یک کرائین  
 چیزی را شاوخت از میانگین که آن دیگر میسود پس اندر  
 میانگین دو جایگاه حاصل آید پس منقسم شود اگر نه  
 چنین بود که میانگین هر هر یکی را به هم رساند چنانکه یکی را  
 از دیگر یارند از همه هر یکی اندر همه دیگر بود جای  
 هر دو هم چند جای یکی بود انکام جای دو بیستی از آن یکی  
 نبود که جدا باشند و یک اندر دیگر نشود پس هر دو  
 از این جزرها که کرد آید بهتر از یکی نبود و همچنین اگر دیگری سیوم  
 با ایشان کرد امدهم بدین صورت بود پس اگر هزار نیز آورد  
 اینهم همچنین یکی بودند و مردمان که این مذهب دارند نکوت  
 که میانگین کرائین جدا ندارد بلکه کف نیند و کرائین یکی  
 از دیگر جدا بودند که دانستند که این محال ایشانرا لازم آمد  
 برهان دیگر بر محالی این مذهب و هم کنیم که بیخیز بر یک  
 رده نهاده آمد و در چیزی بر این کنار نهی و یکی بر این کنار نهی

۶۸

و بیک اندازه چشمانشان را یکدیگر بگیریم تا فرار هم آیند  
 شک نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره  
 این شده باشد و پاره آن والا یکی با یکدیگر نسبتاً آن دیگر روی  
 آید یا هر دو با هم باشند و بخشند و هر کس فریمان نبرند و فرزند  
 که شاید که اینشان را یکدیگر فرزند <sup>بدر</sup> تا کرد آید و نگاه  
 جز و میانگین <sup>بدر</sup> بیشتر است اینان گویند که البته اینجا فرما  
 نبرند <sup>بدر</sup> بلکه تا اینجا فریمان بر عهد اندر قدرت خدای  
 نسبت که اینشان را یکدیگر رساند تا جز و <sup>بدر</sup> مقصود شوند  
 دیگر حجت شد جز و <sup>بدر</sup> یکدیگر رسیده و نشانی <sup>بدر</sup>

..... جز دیگر هم برابر ایشان .....  
 چنین که صورت کرده ایم بلی رده از ایشان آب یک رده  
 دیگر راج و <sup>بدر</sup> از آب خواهد شدن و جز دیگر رده <sup>بدر</sup> که  
 خواهد شدن تاروی باروی بودند و <sup>بدر</sup> نسبت که <sup>بدر</sup>

برابر شوند و یا بزرگ از دیگر اندر گذرند چنان <sup>بدر</sup> باشند  
 ولیکن برابرند جز که علامت ویه است <sup>بدر</sup> است و برابر  
 رطاب اگر برابر ایشان بره و افتد و یکی چهار و اگر برای ایشان  
 بر رطاب افتد یکی سه شده بود و نیز یکی چهار و اگر یکی بره  
 بود و یکی بر رطاب یکی بر رطاب <sup>بدر</sup> هنوز برابر بودند پس  
 نشانی که برابر شوند پس نشانی که در کند رده و این <sup>بدر</sup>  
 سیوم حجت از چهار جز و خط کنیم و یکدیگر نیز از چهار جز و  
 یکی <sup>بدر</sup> به پهلوی دیگر <sup>بدر</sup> چنانکه اندر میان هیچ چیز نگنجد

این چهار خط را در میان برداشته است

یکی سر و قدر بود

و همچنین

و همچنین دو دیگر بنام تلخه را اندر چهار بوند برین صورت و ما  
 این را جدا جدا نگاه داریم  
 تا بحسب دیده آید  
 ولیکن بحقیقت  
 جدا جدا نباید دانستن

این چهار خط که <sup>بدر</sup> نشان ایشان است میان ایشان چیزی  
 نشان ایشان نیست <sup>بدر</sup> بجز پس اگر طاهر و هم چندان بود  
 که آوه و این سبب راه و جد طریقی بود و مدد دین

چند رخ بود پس همه رخ چند همه او بود پس ضلع اج  
 همه چند تظا بود و این محالست که هیئت او بیشتر  
 بود بسیار <sup>بدر</sup> چهارم حجت چو فی راست بر زمین بیای کنیم  
 ما از افتاب خط راست بیایند و بسوی یکدیگر دور زمین  
 افتد اینجا که حد سایه بود چون افتاب بیک جز و شود سران  
 خط راست با هم اینجا بود خط راست دو و شلخ <sup>بدر</sup> و این  
 محالست و اگر بچسبند یا جزوی چسبند یا بیست یا کم اگر جز  
 چسبند در آن خط بر آن جایگاه زمین هم چند کرد <sup>بدر</sup>

افتاب بود بر فلك و این محالست و اگر پیشند چند محالست  
 بود و اگر کم <sup>بدر</sup> چند مقصود  
 پنج حجت اگر ایشان و هم کنیم  
 از اهدن یا از الماس و بر <sup>بدر</sup>  
 بر کرد این <sup>بدر</sup> که اندر میان بود <sup>بدر</sup>

بگردانیم

که اول برداشته اند  
 بر آن

وی نزد تر بود از کثرتش جز آنکه سپهرگاه که گفته جز وی  
 بود میان کم از جز و شده باشد و این واجب کند که جز  
 منقسم شود استیثان که بیند که چون اسای کرده و خرها  
 یک از دیگر جدا شوند با کنار یک بچیند و میان یک با ایند  
 ایستاده می آید این سخن ظاهر است و در آن نکند بظاهر  
 کرد و اینها چیزیهای دیگر بسیار است ولیکن این کفایت  
 حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست است که جسم  
 مرکب نیست از جز و ها و اولاً بحقیقت چیزی نیست را گفته شد  
 و الا اولاً جز و ها بودی حد و این انداز سپهر اگر کسی بجای  
 خواهد شد باید که بنیده رسد و بنیده بنیده و بنیده بنیم و  
 هیچ کناره رسد تا نخست بنیده رسد و چون سپهر را کناره  
 بنوع هر که باختر اندرسید و این می است پس بنیده  
 رسد که اول بنیده بنوع تا بنیده رسد و بنیده بنوع  
 ندارد ایستاده تا بهر نکند یا بر بنیده یا چیزی که آنه روی  
 پدید آید یا بر هم و مایه چسبند ریست مرحله صورت را  
 نه بتکلیب و هر چه پدید آید چیزی بود آن چیز را بخود بود  
 و پس مایه جسم را صورت جسم را این اندازها از برین بود  
 نه از طبع پس ازین قبیل و اولاً آنه از بنیده در صیه نیست  
 پس نشاید که انداز پدید آید چک و هم آن بنیده جز آن  
 انداز پدید آید چنانکه هست آن نشاید بود و اندر طبیعیات  
 پدید آید پدید کرد تا آنکه ماده جسم از صورت بود و روی

بفعل

بفعل بود مادتها جسمها اگر خالی بود از صورت جسم که پنهان  
 و دراز است و در اینانکه گفتیم با هستی بود که بوی اشاره  
 بود که گجاست یا هستی بود که بوی اشاره است و وی جدا از  
 صورت و منفرد ایستاده بود باید که در اجزای او که از آن  
 همه جدا جهت با وی آیند و بهر جهت کناره دیگر در پس  
 منقسم بود جسم بود و کیفیت که صورت جسم ندارد و دیگر  
 اگر که با منقسم بود یا نامنقسم منقسم است از طبع ذرئی بود  
 نشاید که منقسم پدید چنانکه گفتیم و اگر از طبع غریب  
 بود پس مادتها صورت بنوعی که اندر وی صورت بود نگاه  
 بخلاف صورت جسمی و در صورت جسم بود و صورت  
 جسمی را صد نیست چنانکه آنجا که حال صد پدید آید نشود  
 و اگر بوی اشارت بود و چون صورت جسم پدید آید  
 جایگاهی که اندر وی پدید آید اولیتر بود از جایگاهی دیگر  
 که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه از جمله جایگاه  
 زمین آنجا اولیتر بود که صورت بود رسد که اول آنجا  
 باید آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا هیچ جایگاه  
 اولیتر بود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی پدید  
 رسد و در جایگاه معین باشد پس وی بجایگاه بود و بوی  
 اشارت بود و کیفیت که بوی اشارت نیست و این حال  
 پس ماده صورت جسمی در صورت جسمی بفعل چیزی  
 بود پس بحقیقت صورت جسمی جوهر است و چنانست

یا هستی بود که بوی  
 اشاره نمود که هستی

تا آنکه هر که در آن وی در آن  
 یا یکی که در آن وی در آن  
 که هر که در آن وی در آن



مانند وقت دوم هفت کوعنه است یکی صفت و یکی کمی که  
 که بتاری میخوانند و یکی نهاد که بتاری وضع خوانند و یکی  
 داشت که بتاری ملک خوانند و یکی کنش که بتاری آن  
 بفعل خوانند و یکی را بکنند که بتاری آن بفعل خوانند  
 اصافت حال چیزی بود که او را بد آن سبب بود و بد آن  
 سبب دانسته اید که چیزی دیگر بر برابر بود چنانکه  
 پدری مرید را از جهت آنکه سپهر چون بود برابر وی  
 و همپایان دوستی و برادری و خویشاوندی و این بود که  
 چیزی بر اندر جای خویشی چنانکه اندر زیر بدن و هر  
 بد بین ماندی می چون چیزی است اندر زمان چنانکه  
 کاری را وی بود و دیگر را بر او بود و اما وضع حال  
 نهاده جز هاجم بود جهت های مختلف چنانکه نشستن  
 و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست و پای بوس  
 و اندام های دیگر را نهاد های ایشان نسوی جهت های راست  
 و چپ و زیر و رو و پیش و پس بجای می بود که برین نشسته  
 و چون بجای دیگر بنشیند ایشان شده است و اما ملک برین  
 چیزی مرچتری را بعد و این باب بر هفت معلوم نشده است  
 و اما آن بفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همین بر روی  
 سوختن انگاه که هر سوختن و اما آن بفعل چنان بود چون  
 بریده شده انگاه که بریده شده سوخته شدن انگاه  
 که سوخته شود و فرق میان اصافت و میان این سبب های

دیگر است

دیگر است که معنی اصافت زلفی بودن آن چیز بود که نسبت  
 بوی است چون بدوی که از نفس هستی پس بود و از زلفت  
 بودن وی و این نه از نفس بودن مکاست وی نه از نفس  
 بودن زمان بوده هر برین قیاس که بیدارند عدال کیفیت  
 و کیت و عرض ایشان کیت دو کوی در است یکی پوسته که  
 بتاریش متصل خوانند و یکی کسته که بتاریش منفصل  
 خوانند و متصل چهار گفته است یکی در زلف بود بی که خ  
 یکی انداز اندر وی بنیای و اندر جسم بقوت بود چون بفعل  
 اند و از خط خوانند و دوم آنکه دو انداز در دراز  
 و پهنای بران صفت که کفیم و چون بفعل ایانرا سطح  
 و سیم ستر اجسم چون بریده و چون بریده شود کنار وی  
 که نتوان نشود که سا و شد بر وی افتد که هیچ از اندر  
 نکرده اند سطح بود بچله وی روی جسم است و وی عرض است  
 زیرا که جسم موجود بود و وی بود و چون بریده شود پدید  
 آید و این پیدا کرده آمد و خط همپای کنار سطح است  
 و نقطه کنار خط است و نقطه همپای اند از نیست  
 که اگر یکی اند از طو خط بود نه کنار خط و اگر بود  
 سطح بود و اگر سطح بود جسم بود چون سطح عرض است  
 خط و نقطه اولی هرگاه که همپای که نقطه بخند  
 در جای یکی از جنبش وی نیز خط آید او اندر هم و هر  
 که هم کن که خط بخاند از جهت بخند نیست وی اندر

سترا و عمق اید و پندارند که این سخن است بحقیقت و لکن  
 بمثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت خط  
 از خیش نقطه اید و ندانند که این خیشند در جای  
 بود و اینجا نگاه راسته سترا و انداز بود پیش از آن  
 که نقطه خط آورد و خط سطح آورد و سطح سترا  
 آورد و اما ملایند از خیش است چنانکه اندر  
 علم طبیعی اید پس کیت متصل شناختن و شناختن  
 که عرض است و اما شمار کیت مفصل است زیرا که  
 اجزای وی یکی از دیگری جدا اند و جزو ایشانرا که هم  
 بودند چنانکه در سیم و راند میان چیزی نیست  
 که اید را با دین بود چنانکه میان دو خط با نه که  
 همسایه بودند نقطه هم و اند و سطح خط و میان  
 دو جسم پاره خطی سطح و میان دو پاره زمان اکنون که  
 بتاری الان خوانند و گویند که شمار عرض است زیرا که  
 شمار از یکا نکی است و این نکانند در چیزهاست <sup>است</sup> عرض  
 چنانکه کونک یکی مردم و یکی اب مردی و اب دیگر است  
 و یکی یکدیگر یکی و صفا است مردی را و ابی را  
 پروند از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبیل را یکی  
 اب دو میشود و اب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی  
 مردم نشاید که دو بشود زیرا که این عرض <sup>است</sup> لازم است  
 پس یکی معنی است اندر موضوعی بخود چیزی ستند

و هرچه چنین بود عرض بود پس یکی عرض است بخلاف  
 یکی واجب که آن نه اندر چیزی دیگرست و نه عرض است  
 آن یکی که اندر چیزی دیگرست چنانکه اندر ابی و اندر  
 مردی و صفت وی بود و شمار از او حاصل شود پس  
 شمار عرض بر وجه متعلق یا کیفیت چون سیاهی و سفیدی  
 و هرچه بوی ماند کیم که بخوبی نیستند نه ایستند که اندر  
 چیزی بایستند و اگر خوب نیستند بایستند و ایشان معتمد  
 پذیرند نه سیاهی بودند و نه سفیدی نشاید که ایشان  
 اشارت بود و برابر حس بودند و حاصل ایشانرا اندر اید  
 و قسمت پذیرد و باصلها کف نشسته با اینکه چنانچه این  
 بدانی و اگر قسمت پذیرد جسم بود و اینجا معنی جسم بود که هم  
 سپید را بود و هم سیاه را و خاصیت سپیدی و سیاهی و آن  
 چیزی دیگر بد جز آن معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی  
 جز آن بود جز قسمت پذیرد و قسمت پذیرد جسم را بود  
 و سیاهی خود سیاهی بود پس سیاهی اندر جسم بود نه پرون  
 از جسم و شکلها و جسمها نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود  
 چون موجود بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر  
 جسم بود که شکل وی از وی زیاده نشود چون آسمان از آن  
 بود که آن جسم را آن شکل عرض لازم بود و اصل شکلها <sup>است</sup> ایره  
 و ایره موجود است زیرا که ماد انسته ایم که جسمها  
 موجود اند و جسمها در آنند با جسمها بودند که ایشانرا

۷۸



از همهای مختلف ترکیب کرده بودند یا جسمها بودند که نه  
چنان بودند و لا محاله اینها نباشند که موجود بودند  
از ایشان موجود بود و چون ایشان موجود بودند ایشانرا  
بخودی خویشی بهمی یا با شکل بودند یا بی شکل بودند اگر بی  
شکل بودند نهایت بودند و مانند آنها را که در شکل ایم و اگر با شکل  
بودند و گوهر هر یکی از ایشان مختلف بنوع و طبع یعنی صورت  
نوعی مختلف بودند تا شناییده که از طبع یا مختلف اند گوهر  
یا مختلف فعل مختلف اند تا جای را و بیکند و جای خطی  
یا بجزله صورتها مختلف کند پس باید که این شکل را بر هر  
مختلفی باید که کرد و بوده و چون برین ه نشود جسمی  
کردا بره بود پس بودن کردی و در ایرک ممکن است پس  
باید که اسبکه سیاهی و سفیدی و شکلی موضوع نایستد  
مرا و از چتره باید که اندر بر پس پدید آمد که ایشان  
اعراضند و همچنین هر چه با ایشان مانند پس کیت و  
کیفیت اعراضند و اما نه دیگر شش نسبت که ایشان  
اندر موضوعی اند زیرا که ایشان بیوند چیزی ند چیزی دیگر  
چیزی با یکی که بنفس خویشی چیزی بود تا او را  
انگاه بزمان یا مکان یا چیزی که از وی آید چون فعلی یا  
چیزی که اند روی اند چون انفعالی پیوند دوست بود  
که تا وی نبود حاصل کسی و را از خالی بحالی نتواند کرد این  
اندک اندک تا بغایت رسانند و اگر کرد آنده نیز حاصل

بنود او کسج بیکر از خالی بحالی نتواند کرد آید پس این  
همه عرضند پس هستی برده غیر از آنکه ایشان جنسها  
برین چیزها اند گوهر و کیت و کیفیت و اضافت و این وی  
و وضع و ملك و انفعال و انفعال حال نسبت هستی  
بدین ده که چک نه است مرد مانده انشیا ترا دیدار  
تا ريك نیست پیدا ريكه لفظ هستی برین ده چیزها یا  
انشتراك اسم افتد چنانکه مرد و چیزی را بیک نام بود و معنی  
ان نام یکی بود و این نه در است زیرا که اگر چنین بود کفاد  
ما جوهر که هست ان بودی که جوهر است و معنی  
هستی جوهر چه معنی جوهری بنودی و همچنان هست که  
بر کیفیت افتادی معنیش کیفیت بنودی پس اگر کسی  
کیفیتی هست چنان بودی که گفتی کیفیت و چون که گفتی  
جوهر است چنان بودی که گفتی جوهری جوهری درست  
بنودی که هر چیزی هست نیست زیرا که هست را  
يك معنی بنودی بلکه ده معنی بودی و نسبت را نیز يك  
معنی بنودی سه ده معنی بودی پس ختمت دو بنودی  
بلکه این سخن را خود معنی بودی و همه خود میدان دانند  
که هر گاه که گویم که جوهری هست و عرضی هست  
بهستی يك معنی د این چنانکه نیستی را يك معنی بودی  
چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیزی دیگر  
بود و این با نندار که جوهری عام بود که همه متفق بودند

اندر وی معنی با هستی عام بود که همه چیز متفق بود اند روی  
 یعنی ولیک هر چند بیچین است هستی برین ده نه چنان بر آید  
 که حیوانی بر مردم و بر اسب که یکی را حیوان پستان دیگر نبود  
 و چنان چون سیدی بر برف و بر کافور که یکی را پستان از دیگر  
 نیست تا متواطی بودی که این چنین متواطی خوانند که بر  
 چیزها بسیار بیک معنی افتد بی هیچ اختلاف بلکه هستی تحت  
 مرده بودی است و عیای بر هر کیفیت و کیفیت را  
 و عیای بیانشان بر آن باقی را و هستی سیاهی و سیدی و درازی  
 و پهنای چنان نیست که هستی مان و تغییر که ایشان تباخت  
 و رضا را و تغییر را ثابت نیست پس هستی برای چیزها پس  
 سبب افتد و یکسانی هر چند بزرگ معنی افتد و چنین را شکل  
 خوانند و این معنی هستی بر این ده موقله را ذائق نیست و تا  
 نیست و این را بیشتر بیان کردیم و این متبیل را نشاید گفتن که  
 چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون کرد و نشاید گفتن که مؤ  
 کرد پس این هر ده را ماهیتی است که از چیزی بود چون بر  
 چهار وجهی بودن وی شمای بدان صفت که هستی که  
 او را اینت خوانند بسیاری و ماهیت دیگر است و اینت ایشان را  
 جدا از ماهیت است که معنی آن نیست پس معنی عرضی است  
 و حال عرضی مراد سه راهی است که هر یکی را ماهیت وی  
 بخورد پیش هست و عرضیست بیقیاسون پس است که اندر  
 وی بر و اندر بعضی و دیگران متشکل نشاید شدن که عرضی است

یا نیست پس موجود جنسی یا فصلی هیچ چیز نیست ازین ده  
 و همچنان عرضی را واحد نیز هر چند بر همه افتد معنی آن نیست  
 و جنس و فصل هست دانستن حقیقت مال کلی و جزا اندر  
 عادت مردم رفته که گویند همه سیاهی یکی بود و همه مروان  
 مردمی یکی بودند پس بسیار مردم را صورت افتد که نشاید  
 بودن که اندر هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی چون  
 با سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای شمار هست یا قوی  
 پیدا شده اند که یکی نفسی است که وی بعینه اندر زید و اباندر  
 عرواست چنانکه یکی پدر مریدان بسیار را با یکی افتاب ششها  
 مریدان را و این کان حق نیست و بطال است و این کلی را که  
 بیک معنی بود و بقیاس چیزها بسیار بود البته موجود نیست  
 الا در وهم مردم و اندر اندیشه وی که ورا از مردم بیک  
 صورت بیفتند از اول که بیک تن مردم را بیند که آن بیک صورت  
 را همه صورتهای مردمی که اندر مردمان بیرون است  
 یکی میچند بود که شنایستی که از هر یکی که بیشتر سیدی این  
 صورت افتادی و کفون از یکی افتاد با اتفاق از دیگر نیفتد  
 چنانکه اگر چیزی آمدی سپس زید که نه عرو بودی که  
 تیر بود از روی صورتی دیگر افتادی چنانکه اگر آنکه تیرها  
 مهای بسیار بودند بیک نقش کندهای جنان بود که آن  
 دیگر کرده بود و اما نشاید که بیرون نفس و وهم و  
 اندیشه یکی مردمی بعینه بود یا یکی سیاهی بعینه و وی

والا یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل بودی بدانکه  
 کسی دیگر هست و نشاید که اندر یکی بعینه هم علم بود  
 و هم نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که  
 حیوان کلی یکی حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده  
 و هم نارونده و هم ناپرنده و هم بدوی و هم بدبینه چهار  
 پای سپی پدید آمد که معنی کلی از آن جهت کلی است موجود  
 نیست الا اندر اندیشه و اما حقیقت وی موجود است  
 هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما  
 آنکه یک مردمی بود یا یکی سیاهی بود وی بعینه موجود بود  
 اندر همه تا کلی بود و این را وجود نسبت البته و هر معنی که  
 کلی بود نشاید که جزوئیات بسیار دارد و هر یکی از دیگری  
 جدا بود بر صفت خاص یا بسی خاص مثلا نشاید که دو  
 سیاهی بود نه اقتل آنکه اندر دو چشم بود یا هر یکی را  
 حال خاص بود زیرا که هر یکی از دو یکی بود بعینه و سیاهی  
 بود اگر آن که وی یکی است و آنکه وی سیاهیت را معنی  
 و سیاهی واجب می کند تا وی ان یکیت واجب آید که سیاهی  
 جزای یکی نبود پس اگر نه اقتل سیاهی را وی ان یکی است  
 ان یکی بعینه مقارن وی است بلکه اقتل چیزی دیگر را  
 پس سیاهی بخودی سیاهی نبود و لیکن سببی را در بود و هر  
 یکی را سببی وی ان سیاهی خاص بود و دانسته که معنی عام  
 که خاص شود یا بفصل شود یا بوجهی که بدان که فصل

و عرض اند

و عرض اند و جدا شدن و همت شدن معنی عام اندر ایند و لیکن  
 اندر ماهیت وی اندر ضیاء نیند مثال این حیوانیت که مردم  
 هست و اسب را هست معنی حیوانیت هر دو را حاصل است  
 بیکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت تمام است و اگر  
 یکی را از نیند و تمام بنوعی و را حیوانیت بنوعی که هر گاه که  
 چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان نبود پس  
 فصل مردم که مثلا ناطق است شرط نیست اندر ماهیت  
 و حقیقت حیوانیت و الا اسب را حیوانیت بحقیقت نبود  
 اری ناطق با بد یا مانند ناطق با حیوانیت بفعل موجود  
 اید حیوانک مشار الیه که حیوانک موجود نیاید تا مردم نبود  
 و اسب بنوعی تا چیزی از صفات حیوانی هر چند که حیوانک  
 بی ایشان نزد حیوان نبود که حیوان جز مردمی است و جز  
 اسمی خنانکه کفایت پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت  
 ان بود که حیوانی حاصل شود بهستی و هستی دیگر است  
 و حقیقت دیگر چون در حال فصل چنین است  
 حال عرض او لیتر که چنین بود و همین جهت نیز عرض او لیتر  
 بود و واجب تر سبب هر چه ماهیت اینت بود و افضل  
 مختلف نکلند و عرض مختلف نکلند و اگر خواهی که بدان  
 که معنی آنی که بر چیزهای بسیار افتد جنسی است  
 یا فرعی که گمان اگر خیان بود که صورت معنی اندر نفس  
 تف عام شده باشد که حاجت نیاید که چیزی دیگر جز

عرضه بودی تا که او را بپنداری که موجود است بدانکه  
 ان فرعیست چون دهم و سخن وجود نتوانی در موجود  
 پیدا شتی تا از حال بود مگر که کد استی چون ان جنس بود  
 چنانکه شمار که نتوانی شمار موجود پیدا شتی همچین  
 شمار بی ریاضی یا عرض بلکه طبع تو خواهد که بگوئی  
 کدام شمار است چهار است یا پنج است یا شش و چون  
 چهار یا پنج یا شش شده پشت حاجت نیاید بلکه ا مینت  
 لیکن حاجت اند بر صفهای عرضیت چنانکه گوئی شمار  
 چه جز است و از اندر چه چیز است و این وصفها اند  
 بیرون از طبع وی چنان چون چهاری که وی جز حاصل  
 شمار است نه چنانست که شمار چیزی بود و چهاری  
 و چیزی عدد شمار و عرضی اند شمار و شمار چیزی  
 بود حاصل شده بی چهاری بدانکه هر چه و عرضی بود  
 یا موجب وی خود ان چیز بود که ان معنی عرضی از وی هست  
 ابدا یا از چیزی بیرون بود مثال نخستین کران و فر شدن  
 که سنگ را از خونی تین بود مثال دوم کرم شدن که آب  
 از بیرون بود و اگر خواهی که بدان که عرضی اسب یا  
 موضوع وی بود یا چیز دیگر بدانکه از بیرون نبود  
 یا و اسب بود یا نبود و اگر و اسب نبود هست بخود  
 بود و هر چه بخود بود اندر هشتیست بخود حاجت نبود  
 و هر چه و اسب بخود حاجت نبود عرضی چیز دیگر که بی

و دهت

وی هست بنوعی چون و اسب بود یا سبب وی و انند  
 چیز بود که وی کند وی است یا چیز بیرون بود که وی  
 سبب هستی وی بود اندر موضوع عشق و هر چیزی نه که  
 خواهی باشی یا بدی که ان چیز را که سبب بود سبب هستی  
 فرد حاصل شده بود تا دیگر چیزی هستی شود پیدا  
 کرد در حال واحد و کثرت هر یک دیتان پیوسته است واحد  
 بحقیقت و حکم بر وی نبود و در گفته یا خاند بود که  
 بروی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا بهیچ روی اندر  
 ذات و کثرت نیست چنانکه نقطه و چنانکه این رقم  
 و آنکه اندر وی بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل  
 اگر بفعل بود چنان بود که چیزی کنند از چیزها بسیار  
 بترکیب و بگرد آوردن و اگر بقوت بود چنانکه اندازها  
 و کثرت متصل که بفعل یکی بودند و اندر ایشان هیچ کونه  
 متمم نبود و لیکن پذیرای بند و هر پارچه پارچه شدن را  
 و اما یکی بروی دیگر از آنکه مید که چیزها بسیار بود که آنکه  
 زیر یکی کلی گفته چنانکه که بند مردم و اسب یکی بند میوان  
 و این یکی جنسی است یا چنان که که بند زید و عمر و یکی اند  
 بجزی و این یکی نوعیست یا چنانکه که بند برف و کافور  
 یکی اند بسبب وی و این یکی عرضی است یا چنانکه که بند حال  
 ملک و شهر و حال جان بنت یکیست و این یکی نیست است  
 یا چنانکه که بند سفیدی و شیرینی یکیست چون شکل بحقیقت

۸۶

دو است ولیکن این یکی موضوع است و نظیر آنکه هم چندی  
 یکست بعضی کن و مانند یکی یکست بعضی کیفیت و برابری  
 یکست بعضی وضع و همچنان یکست بخاصیت و بسیاری  
 برابر چون دانشی که یک چند است دانشی که بسیاری  
 چند است و دانشی که بسیاری است شمار بود یا جنب یا  
 بنوع یا بعضی یا نسبت و از باب بسیار است جلال و خوار  
 بلکه بتاریخ بتفراند و خلاف و تقابل و امتزاج  
 و تقابل که هر یک بر بود چهار است یکی خلاف آن که هست  
 و آن که نیست چنانکه مردم و نه مردم سفید و نه سفید  
 و دیگر خلاف مضاف چنانکه دوست که برابر دوست  
 و پدر برابر پسر و سیوم خلاف میان ملک و عدم چنانکه  
 خلاف میان جنب یعنی قبال حرکت متحرک که نباشد و از  
 آنست و چهارم خلاف میان اختیاج عناصر اربع است  
 چنانکه گرمی و سردی و فرق میان ضد و عدم آنست  
 که ضد نه آن بود که چیزی ازین برای شود و اند روی  
 نبود بلکه آن بود که پیرن تا بودن چیزی هست بود  
 برابر و عکس که سردی نه آنست که سردی نبود اند دل  
 چیز که سردی اند روی نشاید که نبود بلکه با آن که  
 وی نبود چیزی بود که وی زیادت بود نه هستی ایستا  
 بود برابر سردی و اما عدم آن بود که آن چیز نبود و لب  
 و عدم بحقیقت آن بود که تلاش سردی نشود و آن موضوع

ناسد

ناسد مانده بی آنکه چیزی دیگر آید و اما آنکه و نشود و دیگر  
 آید الا بجهت که وی شده بود عدم بود و آنچه آمده بود  
 ضد بود ولیکن این دیگر عدم بود و آن عدم نبود که  
 گفتیم که بشرط آن بود که وی نشود و دیگر نیاید و مرد و ضد را در  
 سبب بود سیاهی را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملک  
 یک سبب بود چون حاصل بود سبب ملک بود و چون غایب  
 شود سبب عدم بود که علت عدم عدم علت بود و اما مضاف را  
 خاصیت آنست که هر یکی را بقیا سدی دیگر دانند و دیگر ازین  
 نه اند اما تقابل هست و نسبت تقابل در ارض و عدم که  
 تقابل هست و نسبت اندر سخن بود و بر هر چیزی بود اقتد  
 و اما ضد آن چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یک بود یعنی  
 موضوع قابل ملک بود تا نبود سبب از ایشان خبر و لب  
 بجز بقابل سلب و ایجاب باشد و هر دو کرد نباشد و یک سبب  
 دیگر اند و میان ایشان غایت خلاف بود چنانکه سیاهی و  
 سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی که سخن میانی است  
 میان دو ضد که بسیار ضد بود که میان وی و میان ضد وی  
 میانی بود و باشد که میانی سیاهی بود چنانکه که نظامیان  
 سفیدی و سیاهی که تحت بان کتاره نزدیک بود تحت بان کتاره  
 سپید بل ضد آن باز بودند اندر موضوع و واجب نیست  
 که هست یا نیست چنین بودند و همین عدم با ملک نیز اینان  
 بودند اندر موضوع آنچه بحقیقت بودند یک برابر دیگر بود

که اینها انباری ایشانند و چنانکه در ری و مادی و بسیار  
 بود که جنس را نشند و نیستی معنی را که زیر وی بود فصلی خاص  
 بود مقرر کنند و آنرا نامی بنهند و نام عهده کنند تا ایند آرند  
 که وی صند ان بود که هستی با وی مقدر چنانکه جفتی و طاعتی  
 که جفتی ان بود که عدد در همه بود و چون بنده تا بودن را نام نهادند  
 و گفته طاق سپه اشند که طاقی چیز نیست برابر جفتی و ضد  
 وی است و این نه چنین است که هر چند این نه است و آن نه  
 آنست میان تقابل هست و نیست است نه تقابل صند وی و هرگز  
 ان عدد که طاق بود جفت نشود و ان عدد که جفت بود طاق  
 نشود و موصوفه ایشان مختلف است نه یکی بر سایرین است  
 که صند هر چیزی یکیت زیرا که اگر صیانه بود میان وی  
 و میان صندش و صند هر چیزی بود برابر وی و از آن جهت  
 که وی برابر است چیزی دیگر بود بلکه اگر چیزی دیگر برابر  
 وی بود از وی دیگران بر وی صند بود و سخن ما آنده از نیست  
 که روی یکیت که بیک روی مرید چیز را جز یک چیز صند بود  
 و اگر صیانه بود صند ان بود که بغایت دوری بود پس چیزی  
 ازین میانهای خود صند بود که راه بودند سوی ان صند و صند  
 ان بود که بغایت دوری بود بر ان راه و هر چه بیلد راه بقا  
 دوری بود جز یک بود **سپه کردن ماه متقدمی و تنازی**  
 که پیشی و سپی بود پیشی و سپی یا بر نسبت بود یا بر طبع بود  
 یا در شرف بود یا بر زبان بود یا بقلبت بود و علیت پیشی بر تبت آغاز

انده هر چیزی یا آنچه با آغاز نزد یکتر است بعضی بنهاد مردم بود  
 با اتفاق چنانکه بعد از پیشی از گفته است چون آغاز از نیجا  
 کنی و بعضی اند بطبع بود چنانکه ازین سو گیری چشم پیشی از  
 حیوان بود و حیوان پیشی از ایشان و هر چه متقدم بود  
 بر تبت شاید که متاخر شود چون آغاز از کنار و دیگر گیری  
 چنانکه اگر از مکه ان گفته پیشی بود از بغداد و چون ازین  
 گیری مردم پیشی بود از حیوان و حیوان پیشی از جم و اما  
 متقدم اند در جایگاه هم ازین بابست که آن بان کنار دکن  
 آغاز کار از وی اندیشی نزد یکتر بود پیشی بود چنانکه  
 ان صفا که بقوله نزد یکتر بود پیشی بود و اما متقدم بر طبع  
 ان چیز بود که چون بر طبع گیری چیزی دیگر بر خیزد و مشابه که  
 ان چیزی دیگر بر طبع گیری وی بر خیزد چنانکه یکتر دو  
 که چون یکی بر طبع گیری و دیگری بر طبع گیری و اگر یکی بر طبع گیری واجب  
 نیاید که یکی بر خیزد و اگر دیگری واجب نیاید که یکی  
 بر خیزد و اما متقدم بر شرف و فضل خود معروفست و اما  
 متقدم بر زبان نیز هم معروفست و اما متقدم بذات ان  
 چیز بود که هستی و نه از چیزی بود معلوم و لیکن  
 هستی ان چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک زمان  
 و بیک جای بود یا بنوعی مشابه آنکه بیک جای بودند جنبتی  
 جنباننده چیز سوختن و بیسودن که هر دو یکجا جنبندی  
 لیکن جنبت جنباننده است و هستی جنباننداری است

واریت تدبیر را خرد و یاد ارد که گویند چون این بچینند ان  
 بچینند و بگویند که چون ان بچینند این بچینند و گویند که نخست  
 این باید که بچینند تا انگاه این بچینند و این نه نخستین زمان  
 خفای که نخستین هستی خفای چنانکه که در نخست یکی  
 باید که بود و یازد و یابین ان خفای که باید که زمان بود  
 که اندر وی نخست یکی بود انگاه بدینک زمان دو بود بلکه  
 روادری که همیشه یکی در سبک جای بودند اندر همه زمان  
 + **سپه آوردن حال سبب و سبب و علت و معلول هر چیز**  
 که در هستی بود نه از چیزی معلوم هستی و هستی تا چیزی  
 معلوم بوی بود و علت ان چیز معلوم خوایم و ان چیز را  
 معلول وی خوایم و هر چه جز چیزی بود هستی وی خود  
 نه از ان چیز بود هر چند که بود که در ان چیز نبود ولیکن  
 هستی ان چیز بشرط نیست که از وی بود و بوی بود چون  
 هستی ان چیز نه هستی وی بود سبب نماید که هستی جز  
 از هستی ان چیز بود که ان چیز بذات خویشی هستی جز  
 سبب هر چه بهم است از وجود چیزی علی ان چیز است  
 سبب علت دو گانه است یکی که اندر ذات معلول بود  
 و یازد از وی بود و یکی که بیرون از ذات معلول بود و جز  
 وی از وی بود آنچه اندر ذات معلول بود از دو بیرون  
 بود یا بهست بودن وی اندر وی هم واجب بود و هست  
 بودن معلول بفعال بل بقوت چنانکه چوب بر کرسی را

که چون

که چون چوب موجود بود واجب بود که کرسی موجود بود  
 بفعال ولیکن واجب بود بقوت می بود زیرا که وی  
 پدید بر ان صورت شکلی کرسی و یا بهست بودن وی اندر هم  
 واجب آید هست بودن معلول یعنی که هم کنی که وی  
 هست شد اندر عالم واجب آید که معلول هست بود چون  
 صورت کرسی و پیشین رعایت عرضی خوانند و دوم را  
 علت صوری خوانند و ما آنچه بیرون از چیزی بدان علت  
 بود که چیز از چیزی است یا نه ان بود که چیز از بهر وی است  
 ولیکن ان بود که از وی است و پیشین را علت خوانند  
 و علت تمام خوانند چون پی شتیدگی که علت خانه است  
 که اگر سبب پی شتیدگی بودی خانه موجود نبود و دیگر را  
 علت فاعلی خوانند چون در و در که خانه را همه علتها را  
 غایت علت کند اگر صورت غایت انرا رفضی در و در  
 نیستی وی در و در کشندی و کار نکردی و صورت خانه بود  
 نیامدی و کل عضو خانه نکردی سبب سبب همه سبب انجا  
 که غایت بود عامه بود و هر فاعلی که را اندر فعل عرضی  
 بود باید که هستی ان عرضی و نیستی وی بنزدیک وی بگریز  
 که اگر هر دو یکی بود عرضی نبود که آنچه بود نشی  
 و نابود نشی بیکسان بود اختیار بود نشی بنیابود نشی فایده  
 بود و هر چه چنین بود و عرضی نبود و سوال چرا کرد لازم  
 بود که چون بودن و نابودن بر این بود کردن انرا کردن

اولیت نبود که عرض را حقیقت آن بود که وی کند بودن را  
 از تابیدن اولیت و هر چه و در عرض بود و لاجرم بود که  
 هستی آن چیز بود اولیت بود پس و لایحه و از ذات فویش  
 چیزی بود که بوی بهتر شود و تمام تر سپه هوز بدات  
 خویشی تمام نبود و اگر کسی گوید که فایده عرض چیزی  
 دیگر بود سوال بجای بود که فایده دادن چیزی دیگر را  
 عرض دهند بود یا نبود بل هر دو که دهد و ندهد او را  
 بی حال بود با او اولیت بود که دهد اگر بی حال بود  
 اندر فایده دادند عرض نبود و اگر یکی اولیت بود پس آنکه  
 فایده دهد هدیه و سزاوارتر بود و لیکن اگر ندهد آن کار که  
 بهتر است بوی نکند و باشد و آن چیز که تمام تر اولیت  
 نبوده باشد و آنجا قضای و یکی باشد پس هر علتی که  
 و را عرض است عرض تمام گشته وی است و نشانید که  
 علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از معلول لازم آید  
 نه مر عرض را که آنرا جوید و این علتی و این علتی برتر از  
 چاره عرض بود و علت دو گانه بود یکی بحقیقت و یکی بجهان  
 و بجهان چنان بود که وی آن کار نکرده بود و لیکن کاری کرده  
 بود که محاصل شش و وی کار کننده دیگر را سامان کار کردن  
 بجای آمده باشد چنانچه مثلا کسی ستون از بر سق  
 بر کیردی بند فلان سق را بیفکند و وی نه افکنده  
 بود که افکنده سق فایده آن است که اندر وی است

ولیکن

ولیکن و لایحه ستون سامان فرکانه نهداد پس چون از زیر  
 شد که این کار خویشی نکرد و چنانکه که بیند سق را خنکی  
 آورد بدان که صفرا بر برد تا طبیعت نداشت خنکی کردن  
 و درو خرابی دو گو نه هست نیز ولیکن اندر نداشت کفایت  
 هر فاعلی که فاعل بود یا طبع بود یا بخواست یا عرضی که  
 آید آنکه بطبع بود چنان بود چون آتش که بطبع خفتند  
 بسوزد و آن که بخواست بود چنان بود که مردم که چیزی را  
 بچنانند و آنچه عرض بود که آب که چیزی را بسوزاند بحال  
 عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع و هر فاعلی که از  
 وی فعل نیاید و باز نیاید یا از سبب مانع بود از پیرون  
 یا بسبب نایافتن چیزی از پیرون چون الت یا مادتی و بجهله  
 از سبب پیرونی یا نه از سبب پیرونی بود پس اگر ذات وی  
 همه ریه چنان بود که بود پیرون چیزی از وی اولیت نبود از  
 نابودن تا اکنون نابودن بود اکنون بود نامده چیز از حال  
 کسب یا طبعی آمد یا خواستی تمام یا خواستی فراموشی اگر کسی از  
 پیرون نیاید و درش که هم وی آوردش سوال هم بدان حال  
 بجاست که چیزی از وی بیشتر نیامد اکنون آمد خواهی از حال طبع  
 باز خواهی که خواست و خواهی چیزی دیگر خواهی بد روی  
 و خواهی جدا از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر  
 بود اندر وی یا پیرونی از وی معلی موجود آورد با وی فاعل  
 شود و این بیشتر شرح کرده اند سپس ان شاء الله تعالی



**سید کردن حال متناهی بودن و هر چه را پیش سبب است**  
**و متناهی بودن علما فاضله** سببی دو سببی یا بطبع است  
 چنانکه اندر شمار است یا بوجه چنانکه اندر انداز هاست  
 چنانکه از هر کدام سه که قره ای غار کن و هر چه اندری  
 بستنی و سستی است بطبع ناوی مقدار است که و با هر جا  
 که بوند همه بیک جای حاصل موجود بوند و متناهی است  
 بر هلا پیدا است که اگر شمار بی نهایت بود اندر چه ها که  
 ایشان را بطبع بستنی و سستی است یا مقدار بی اجزای وی  
 موجود بهمین شایده که بجای و مجردی از وی اشارت کنیم  
**بجس یا بخرد پس اندر چه تا متناهی خطاب یاد و نقطه در وی**  
 اشارت کردیم و از ح با و انداز  
 یا شمار بی نهایت بگفتیم اگر از سوی بی نهایت بود د  
 بروی بی فطری ما بی نهایت بود و اگر از جانب بی نهایت بود  
 + و اگر فاضله بود و بر منطبق کنی بر ح با تا هر دو یکی می شوند  
 اگر در برابر ح با همی و دم و پیشی هر دو برابر بوند و این  
 محالست که کم د ب است و پیشی ح با و اگر د ب با بسته و ح  
 همیشه که از اب متناهی بود و ح با بروی زیادتی دارد چند  
 مقدار ح با و متناهی پس ح با نیز متناهی بود پس پدید آمد  
 که چنین شمار و چنین مقدار بی نهایت نبود و علما های  
 بیک چیز که یکی علت بود و یکی علتی علت بود بستنی بستنی  
 دارند بطبع باید که بی نهایت بشوند پس بهر جای که چنین

ترتیب

ترتیب بود علی بود اول و اگر علت بود بی نهایت یا هیچ از  
 ایشان نبودی الا که و علت بودی یا از ایشان علت بودی که  
 و رعایت نبودی وی نهایت بودی و بی نهایت نبودی و اگر  
 هیچ نبودی الا که و رعایت بودی جمله ایشان معلول بودی  
 و حاصل بودی بفعل محکم که جمله است چون بیک چیز از  
 چیزهای بی نهایت از جمله هر اینکه تا معلول نبود که وی از  
 معلولات حاصل است و از آن جهت که وی جمله این معلولت  
 و علتی باید بیرون از آن جمله اند علت اگر معلول بود هم از آن  
 جمله بود و یا بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که تا معلول بود  
 پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت بوند **سید کردن حال**  
**قوت و فعل** لفظ قوت در معنیهای بسیار را گویند و لیکن  
 ما را از اینجا قوت بگفتیم یکی فعلی و یکی قوت انفعالی و قوت  
 فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از وی شناید که فعل  
 آن حال بود که بسبب وی چیزی پدید برای چیزی بود چنانکه  
 اندر وی چیزی برای صورت و هر چیزی که حاصل بود او را  
 بفعل خوانند و این فعل حاصل بوند فعل کردن اندر چیزی  
 و پدید بسبب بسیار است غلط افتد و چون شناید که بود  
 و هنوز نبود شناید بودن و بلکه بقوت تا بودن بود قوت  
 خوانند و بدین جهت که میند هر چیزی نور یا بقوت است  
 یا بفعل و هر چه شناید بودن و هنوز نیست شناید بودن  
 وی چیزی بود پس اگر شناید نبودن و هیچ چیز حاصل نبود

وراثت باید بود تا چیزی بود پس وراثت باید بود بود پس  
 وی نشاید که بود پس هرگز بود پس نشاید بود چیزی  
 بود که چون وی حاصل شود نماند و هر چیزی که بود  
 یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهری ذات خویشی بود  
 و هستی نشاید بود نه بذات خویشی و هستی بود که  
 بقیاس آن چیزی بود که نشاید بود پس وی جوهری نبود  
 مفرد پس وی عالی بود اندر جوهری یا جوهری بود یا عالی  
 اگر جوهری بود یا عالی و آن حال انشاید بود نسبت لا محاله آن  
 عرض چیزی بود و مادیت وی جوهری هر چیزی که اندر  
 وی آن حال بود مادیت بود و اگر عالی بود اندر جوهری  
 بهمه حالی مادی نیست بود هر هستی آن چیزی را و محتاج  
 بود میادت که از بود پس هر چه بود پیش از آنکه  
 نبود بود نوصان و لا مادی بود که قوت بود وی اندر  
 بود و اگر کسی گوید که این نشاید بود قدرت فاعل است  
 غلط گوید زیرا که نیستند که گویند تا بر چیزی قدرت نبود  
 و رخ پسندد که گوید تا چیزی نشاید بود نبود بنفسی  
 خویشی بر وی قدرت بود و بر بحال قدرت نبود پس  
 نشاید بود بنفسی خویشی نه قدرت فاعل است و لا  
 بحاله چیزی دیگر بود که او را اندران مادیت موجود  
 او و چنانکه سپیدتر کم سستی قوت فعلی و گویند بود  
 یکی بر کردن بود و بر نال کردن نبود چون حرارت که بر سختن

هست و بر نفس قوتی هست و یکی آن بود که بر هر دو بود  
 چنانکه قوت مرد که خواهد بود و پسندد و خواهد نه  
 پسندد و لیکن چون در سست یا این قوت مقربن نشود  
 مانعی نبود نشاید که از وی فعل نیاید که هرگاه که توانای بود  
 و فعل است تمام چیزی که اندر وی خواست هیچ سبب نبود  
 سبکی نبود و فعل واجب نیاید یا اجتناب بود یا مانع بود پس قوت  
 حیوان پیرن یا رادت مقربن نشود چنان چون قوت بشین  
 شود که طبیعتش خواستند به آن ممانعت که فعل از وی واجب  
 آید و هرگاه که چیزی قوت فعلی یا انفعال کرد آید و قوت  
 انفعال تمام بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعل و انفعال  
 واجب و مجمله هر چه از علت موجود آید موجود موجود  
 آید که نشاید که واجب نیاید که نشاید که نیاید و سبب  
 امه نه هم حاصل نشده یا شده هنوز فعل نیاید که هر آینه  
 نیاید و لا نشاید که بیاید و این محالست که فاعلی که موجود  
 بود و از وی فعل نیاید یا طبیعتی موجب است پس طبیعت  
 درست نیست یا خراستنی تمام نیست یا از حال دیگر که عرض  
 تمام نیست و اگر فویش مردانست حاصل نیست و وی  
 چنانست که نشاید از وی فعل آید و نشاید که نیاید پس  
 علت نیست هنوز لا بقوت و حالی باید که بیاید از قوت  
 او و فعل آورد پس هر چه از علت آید بواجب آید **نمودن**  
**حال هستی واجب و ممکن هر چه و راهستی هست**

یا هستی وی بخود واجب است یا نسبت و هر چه هستی وی  
 بخود واجب است نسبت بخود یا متمنع است یا ممکن و هر چه  
 بخود متمنع بود نشاید که هرگز موجود بود چنانکه پیشتر  
 اشارت کردیم و ملذوبی نسبتی باید که بخود ممکن بود و بشرط  
 علت واجب بود و بشرط آنکه علت نسبت متمنع بود  
 و خودی وی چیزی دیگر است و بشرط بودن علت چیزی دیگر  
 چون بخودی وی اندر نگریم هیچ شرطی واجب نبود و  
 متمنع و چون بشرط حاصل شدن علت سبب موجب وی  
 کیری واجب بود و چون بشرط نا حاصل شدن علت سبب  
 کیری متمنع شود چنانکه اندر چهار نگری بی شرطی طبع  
 و را متمنع نیاید و اگر متمنع بودی هرگز نبودی سبب اگر  
 اندر چهار نگری بشرط بود و حاصل شدن واجب شود  
 ولیکن اگر اندر چهار نگری بشرط بود و حاصل نداشتند  
 متمنع بود پس هر چه و را وجود بود و وجود وی واجب  
 بنود بخود ممکن بود ممکن الوجود بخود یا ممکن الوجود  
 بود یعنی وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن حکم بود  
 که بود پس باید که چون موجود خواهد شدند یکی ممکن  
 بشود و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی مد است  
 پس ممکن است علت باید که بشود تا واجب شود که  
 بنود از علت و از آن بود که پیوندی با علت تمام شود  
 که شرطها همه بجای آید و علت علت شود و فعل و علت

الکلیات

انگاه علت شود بفعل تا از معلول واجب آید بپدا کردن  
 آنکه واجب الوجود بهیچ چیز پیوندی ندارد که واجب  
 الوجود بخود پیوند دارد بهیچ سبب زیرا که اگر سببی هستی  
 وی واجب بود هستی وی نه از سبب بود پس و را بسبب  
 پیوند نبود و اگر سبب هستی واجب نبود واجب الوجود  
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود چیزی  
 که آن چیز را پیوند بودی یکی دیگر زیرا که اگر یکی مرد دیگری را  
 سبب بودند هر یکی بدانکه سبب دیگری است پیشتر از وی  
 بود و هستیش پیشتر از وی بود و بدانکه آن دیگری سبب وی  
 هستیش سببش وی بود پس هستی وی هم پیشتر بود  
 و هم پس و هستی و را بشرط بود هستی که بنود الاسباب  
 هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی مرد دیگری را سبب بودند  
 ولیکن یکی را از دیگری چاره نیست که هر دو برابر آید به پیش  
 و نه پس چنانکه برادر و برادر زاد هر یک بخود واجب  
 بود یا بنود اگر بخود واجب بود نا بودن دیگری چیز موجود  
 و را از میان دارد پس وی بخود واجب نبود پس بخود  
 ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از  
 نا بودن اولیتر نبود پس بنود نشی بسبب بودن پیشتر بود  
 و نا بودن بنا بودن سبب و اگر از خود نش بودی خودیش  
 بخود واجب بودی پس هر چه ممکن بود وجودی بسببی  
 بود و آن سبب بذات پیشتر وی بود پس هر یکی را ازین





درسی باید اندر هستی خرابی را و می که با وی بر ابراست  
نه پیشی است که او بسبب واجب و مجرب تا واجب بود  
و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو واجب بنده است شوند  
و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز نبود و بهره  
نبود زیرا که جز و بهره بسبب بود چنانکه گفتیم پس واجب  
الوجود را هیچ چیز پیوند ذاتی نیست **سپه کردن حال**  
**ممکن الوجود** واجب الوجود را هیچ چیز پیوند نیست  
الا آنچه وجودی وی بخورد ممکن بود و وجود وی حاصل  
و واجب بقروی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل  
از وجود چیزی دیگر بود و گوئیم که است یکی آنکه چیزی مر  
چیز بر وجود دارد چنانکه کسی خانه کند و یکی آنکه  
وجود چیزی بودی حاصل بود و بوی هستی بیست چنانکه  
روشنائی از آفتاب که بوی استند اندر زمین و نزدیک  
مردم عامه چنانست صورتت که گشته چیز آن بود که هستی  
چیز را بجا آورد و چون بجای آمد آنگاه و از وی بی نیازی  
اقتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غم همی کند ما حجت  
آنکه کمینه هر چه را هستی حاصل شد او را از سبب  
هستی بی نیازی اقتاد زیرا که کرده را نکند و اما مثال آنست  
که کسی خانه کند و آنگاه چون کردم بود خانه را بکنده پیش  
حاجت نبود و اما باطلی حجت بانست که کسی نکو بیکه کرده  
دیگر باره بکند حاجت آید ولیکن گوئیم که کرده را بیدارنده

حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه  
غلط اندر وی ظاهر است زیرا که در ذکر سبب هستی  
خانه که سبب سبب چوب و کل یا نه جایگاه است و آن  
معنی به پیش در ذکر و خانه فکر موجود نیست و اما سبب  
صورت خانه که نهاد جزو خانه است و طبع آن جزوها  
که واجب کند استادن خانه را بر آن صورت زیرا که  
هر یکی جنبی دارند سوی زیر چون باز داشته شوند  
بایستند پس سبب هستی صورت خانه کرد آمدن این  
دو سبب است و تا خانه بود این دو سبب بود و مر خانه  
کرد اندرین باب هیچ نیست وی اندر کرد آوردن اجزای  
خانه است سوی یکدیگر چون سبب بسته نشاید که  
این چیز که وی سبب وی است موجود بود پس کل که  
بحقیقت خانه که نسبت بلکه بجز است چنانکه گفتیم  
و بدینده بحقیقت لسو کر است بجز است که از وی خبر  
انست که جنبش کرد که از آن جنبش من بود آمد  
پس صورت پند یافتن منی از چیزهای دیگر بود که با منی  
آید و هستی صورت مردم از چیز است که وی موجود است  
چنانکه پیشتر دانسته آمد و این دو که گفتیم بقض حجت  
ایشان بود ولیکن این کفایت نبود پیشتر ازین بایند که  
مآبد این خود که جز چنین نشاید زیرا که هر چه کرده بود  
وراد و وصف است و هر چه گشته بود مر و راد و وصف است

یک که هستی زوی است و دیگر که از وی نبود سبب  
 کرده را بودند یا گفته و یا از جهت هستی بود یا از جهت  
 آنکه نبود یا از جهت هر دو ولیکن از جهت هر دو نتوان  
 بودن اینجا از جهت یکی زد و نبود و از نابود شدن چیزی  
 پیوند نیست اگر جهت بودن نیز پیوند نبود هیچ نبود  
 پس حازه نیست که کرده را پس ندانیم از چیزی دیگر  
 از جهت آنست که راه هستی است و اما آنکه هستی  
 از پس نیستی است خود چیز نیست که و راسی هم نیاید  
 که از هستی تواند بود نه چون نبود الا که سبب هستی نبود  
 از آنکه نبودن که نیستی نبود و اما آنکه آن هستی سبب  
 نیستی نبودن نشاید بودن پس کرده از جهت هستی نیازمند  
 بلکه زیرا که از جهت نشاید بودن است و از جهت یعنی  
 سبب نیستی بودن لازم ماهیه هستی ممکن است پس ویرا  
 احتیاج بهی نیز ماهیه نباشد از جهت هستی سبب نیست  
 بود بکنده نیازمند هست که آن خود واجب است و چون نیازمند  
 از جهت هستی بود نشاید که آن هستی بی نیازی بود از آنکه  
 پیوند ارد بسبب و این را در سببها دیگر گفته است ولیکن  
 یا بین لغات است و اما گفته نه علی و وی از هر کندی است  
 + اگر بکنند که خواهی که از وی چیزی اندیشند آنکه نبود بلکه  
 علی و وی از جهت آنست که از وی چیزی هستی است و اما آنکه  
 وی بیشتر نبود از جهت آنست که بیشتر علت نبود پس ایجاد و حال  
 است

چنانکه کتیبه یکی آنکه او نبود سبب هستی بود چیزی بود بیکر آنکه  
 اندران وقت سبب است پس هستی حال اندر حکم ناعلی  
 و است یا اندر حکم علی و در حکم علی است مثل آنکه کسی که  
 بخواست اول تا چیزی بود از آن چیز هلاک بخواست وی بود  
 آنکه بخواست چون بخواست و توانا بودن آن چیز وجود  
 شد تا اندران وقت حق بود که کسی آن چیز وجود است  
 و علی و از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته  
 حاصل و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد  
 که سبب آنکه نبود و را اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست  
 و چنان بود پس هست شدن چیز علت شدن وی است  
 و هستی از علت وی است و علی دیگر بود و علت شدن دیگر  
 و هستی دیگر هست شدن دیگر پس علت بود که برابر هست  
 بود نیست نه برابر هست شدن پس اگر بکنده اند خواهی  
 که چیزی بوی هست شود نه آنکه چیزی بوی هست بود و گفته  
 نه علی بود که علت شدن بود اگر بکنند که چیزی دیگر اری و گفته  
 شدن چیزی دیگر صحت اینست که کسی را مجال هست شدن  
 سبب آنکه نبود هیچ نسبت نبود بلکه کندی برابر هست  
 بود بود که چیزی هست بود چیزی که آن نیز جدا است از  
 از وی خواهی ایم و خواهی وقتی آن چیز جدا گفته بود بحقیقت  
 ولیکن بنزد یک عام نام گفته که بکننده شدن آنقدر سیرالک  
 ایشان کتنده صرف نیافته اند که آن کندی که عام دانند

بیکنده شده ن شود پس ایشان را این چیز نبود پس از شیما  
 پیدا آید که هرگز ذات معلوله هست بود الا که علت  
 هست بود و اگر معلول بماند و علت هست بود آن علت  
 علت چیز دیگر بعد نه علت هستی آن چیز بود و پیدا آمد که  
 گفته بحقیقت آن بود که ا روی هستی حاصل بود و جدا  
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی پیدا بودی نه کنا **سپا**  
**کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید واجب الوجود**  
 نشاید که اندر وی بسیاری بود چنانکه وی حاصل آید  
 چیزها بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیارند آنکه  
 چیزها اقسام می یوند هر یکی بخودی خویش استاده چون  
 چوب و گلخانه را و نه اقسام می یوند هر یکی بخودی خویش  
 معنی یک از دیگر جدا دارند و بذات ندارند پس آنکه مادت  
 و صورت مرصعهای طبیعی را زیرا که ذات الوجود می یوند  
 دار نشود با سباب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندر وی  
 صفتها می یوند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود باایشا  
 حاصل شود همه از جمله چیزها شود و اگر ذات وی حاصل  
 بود و ایشان عرض می یوند با وجود ایشان بسبب دیگر بود  
 اندر وی پس وی پذیرا بود و اندر جمله آنکه کیفیت سپا  
 شده که پذیرا بود واجب الوجود بذات نبود نه از خود  
 باید که بود زیرا که همه پذیرا بود و هم نیز نشاید که از  
 یک چیز یک معنی آید لازم زیرا که گفته آمد که هر چه

از علت موجود آید تا واجب نشود و موجود نشاید پس اگر  
 اظنر معنی یکی واجب شد و از همان معنی بهمان جهت آن  
 دیگر واجب شد واجب بود که چیزی بان جهت که چنانست  
 که از آن چیزی واجب شود بان چیز واجب نشود چیزی دیگر  
 و اگر بعد وجهت واجب شود یکی ازین طبع و ازین جهت است  
 مثلا و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست ایجاد وی دیگر نگاه  
 بود و سخن اندر این دو یکی که نگاه بود و سوال بسیار کرد  
 سپا اندر واجب الوجود کثرت نبود **آید آنکه**  
**نشاید که صفت واجب الوجودی دو چیز را بود اگر**  
 واجب الوجودی مردی چیز را بود سبب نسبت چنانکه سپا  
 کردیم که هر یکی با فضل و یا خاصه و پیدا کرده که هر دو  
 اندر حقیقت آنچه کلی است اندر نیاید پس واجب الوجودی  
 بی آن فضل و خصصی هم پیدا می که نیست از پروردگار  
 یا هر یکی بمانند واجب الوجود یا نمانده و اگر بمانده بی فضل  
 و خاصه بوجهم نپذیریم که نیست از پروردگار نبود یا هر  
 یکی بمانده واجب الوجود یا نمانده اگر بمانده بی فضل و  
 خاصه دو بودند و این محالست و اگر نمانند و خاصه شرط بود  
 اندر وجهت واجب الوجود و این ماهیت واجب الوجود است  
 پس فضل و خاصه اندر ماهیت یعنی عام اندر آید و این  
 محالست آری اگر اینها نیست جز ماهیت بودی نشاید و لیکن  
 نیست از ماهیت است یا ماهیت است پس نشاید بلکه واجب

الوجودی ممکن الوجود را در وقت ابتداء خزشی و نه بفضل  
 و خاصه نسبت نشاید که واجب الوجودی وصف دو چیز بود  
 یا آنکه پدید کرده آمد که هر معنی که کل بود و راعلت بود  
 اندر چیزی و نشی و پس واجب الوجودی کلی نیست و الا واجب  
 الوجودی معلول بودی واجب الوجودی ممکن الوجودی  
 بودی و پدید کردیم که این محالست پس اگر دن آنکه واجب  
 الوجود تغییر نیابد بود و بهمه و دنس واجب بود هر چه کردش  
 پذیرد بسببی پذیرد و بسببی محالی بود و بسببی دیگر با آن  
 حال بود و هستی وی و خالی نبود از نسبیان دو سبب  
 پس هستی وی چونند از هر دو پدید شد که واجب  
 الوجود چونند از نسبت پس واجب الوجود تغییر نیابد  
 سید اگر دن آنکه واجب الوجود را ماهیت خزانیت نشاید  
 که بود آنچه و را ماهیت خزانیت واجب الوجود است  
 و پیدا شده است که هر چه معنی و را ماهیت خزانیت  
 بود است و را معنی عرضی بود و پیدا شده است که هر چه  
 معنی عرضی بود و راعلت بود باز آنکه چیز که وی عرض  
 اندر وی است یا چیزی دیگر نشاید که ماهیت بود مر  
 واجب الوجود را که علت اینست بود زیرا که اگر آن ماهیت  
 را هستی بود تا از وی اینست آمده بود و یا علت اینست  
 شده بود و لا پیش از هستی که از وی ایبه هستی خود بوده  
 بود پس این هستی دویم بکار نبود و سوال اندر هستی

پیشین قانیست و اگر مراد هستی نبود نشاید که وی علت هیچ  
 چیز بعد که هر چه و را هستی نیست و علت نبود و هر چه  
 علت نبود علت هستی نبود پس ماهیت واجب الوجود علت  
 است واجب الوجود نبود پس علت وی چیز دیگر بود پس  
 اینست واجب الوجود را علت بود پس واجب الوجود چیزی  
 دیگر هست بود و این محالست **سید اگر دن آنکه واجب الوجود**  
**نه جوهر است و نه عرضی** جوهر آن بود که چون موجودی د  
 شود حقیقت و لا وجود اندر موضوع بود نه آنکه و را  
 وجود است حاصل نه اندر موضوع و ازین فتیل را شک  
 نکن که جسم جوهر است و شک نماند که آن جسم که  
 جوهر است موجود است یا نیست تا آنکه که وجود وی  
 اندر موضوع است یا نیست پس جوهر است که و را  
 ماهیت هست چون جسمی و نفسی و انسانی و فرسی و ان  
 ماهیت را حال است که است در موضوع نبود به آنکه  
 و لا اینست هست یا نیست و هر چه چنین بود و را ماهیتی  
 جرات است پس آنچه و را ماهیت جرات نیست ویرا  
 جوهر نیست و را عرضی خود ظاهر است که واجب الوجود  
 اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود  
 چیزهای دیگر نه بر سبب نظر او جنست است پس و حق  
 نه اندر موجود که او را بود با وجود نه اندر موضوع که  
 موجود جز مردم راست نه معنی جنسی فتد زیرا که چون

و خود سبب استین همی وقتند نه برایت و جنب و ازو ان که  
 اندر موصوع بنود سبب استین همی بنود سبب و وجود نه اند  
 موصوع مرچینها را جنب نیست الا بان معنی که گفتیم  
 و جوهر مران چیزها را که جوهر اند جنبی است سبب  
 واجب الوجود جوهر نیست و بجمله اندر هیچ مقوله  
 نیست زیرا که مقوله ها را وجود جوهر عرضی است و زیاد  
 بر ماهیت و پیرونت از ماهیت و واجب الوجود را و جوهر  
 ماهیت است سبب این مقده را که گفته آمد پدید آمد  
 که واجب الوجود را جنب نیست سبب و افضل است  
 سبب و واحد نیست و پدید آمد که و اصل و موصوع  
 نیست سبب و راصد نیست و پدید آمد که و رافع نیست  
 سبب و راصد نیست و پدید آمد که و راسبب نیست  
 سبب و راکر شد و بهره پذیر شد نیست **باز نمی داند**  
**آنکه واجب الوجود چه گونه شناید که صفتهای**  
**بسیار بودی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مرچینها**  
 را چهار که نه صفت بود یکی چنانکه مردم را حیثیت کویند  
 و این صفتی بود ذاتی و شرط اندر ماهیت چیزی دیگر  
 چنان بود که کویند سید که این صفتی بود عرضی که اندر  
 وی بود ولیکن بجز دیگر پیرون پیوندند اردوسیم چنانکه  
 کویند عالم که این صفتی بود و راز جهت آنکه اندر وی  
 چیزی بود پیرون عرضی که ان چیز را پیوند است بجزینها

چنانکه علم را معلوم تا هم صورت علم را بود و هم ان پیوند  
 که علم را هست بجزینها و چهارم چنانکه کویند بدور راست  
 که بدور را بجزیبند صفتی نیست که بوی بد نشود و راست  
 بجزیبند صفتی نیست که بوی راست شود و پیروند ازین  
 چهار صفتی بودند مرچینها را که ایشان بحقیقت بصفتهای  
 بودند چنانکه کویند موات مرستی را و اندر موات مرستی را  
 هیچ معنی نیست بجز آنکه اندر وی زندگی مستمع است سبب  
 مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار بود از ان  
 جمله که ذاتی بود یا عرضی بود ان عرضی اندر ذات ایستاده  
 بود و این بجز پدید آمد و اما صفتهای پیوندی و آنکه وی  
 با چیزی دیگر بود یا از وی چیزی دیگر بود و از بسیاری این  
 صفتهای اربعه نیست که و با چیزهای بسیار وجود است  
 و همه چیزها از وی وجود است و این صفتهای اربعه اند  
 و دیگر مرور صفتهای بسیار است که معنی ایشان  
 بی صفتی است چنانکه کویند یکی حقیقت وی آنست  
 که و ما با نیست اندر وی بجز بهره نیست و کویند ازلی  
 و حقیقت وی آنست که هستی و ما با نیست و این  
 هر دو گونه صفتهای اند که اندر ذات بسیاری نیارند  
 و که ایشان چیزی اند نه اندر ذات بلکه یا پیوندند و پیوند  
 معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات یا نفعی یا سلب که وی  
 نه هستی صفتهای بسیار بود بلکه بر گرفت صفتهای بسیار



بود و لکن نام و هم افکنند اینجا صفت است اندر ذات چنانکه  
 کسی بتواند که خوانند این نام و را از جهت چیزی دیگر بود  
 که و را با وی پیوند است نه صفتی بود اندر ذات چنانکه  
 گویند در و نیست که ازین و را بسبب نابودن چیزی بوده  
 از جهت صفتی اندر ذات و این اندرین معنی کفایت است  
**پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت همه**  
**چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت**  
 چنانکه گفتیم همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود  
 سبب همه ممکن الوجود بودند و همه را علت بود و علتهای  
 نامتناهی نه اند پس یا با اول رسد و ان و از اول واجب الوجود  
 بود یا بر جزویش تنگ کردند چنانکه مثلا علت ب بود و ب  
 علت ج بود و ج علت د و آنکه و علت ب بود پس این همه  
 بچگلی یک جمله معلول بودند و اینش را علتی ازین و ن باید  
 که این خود پیدا شده است و دیگر کرد مثلا علت است  
 و معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول  
 معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول  
 معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول  
 معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول معلول  
**آنکه واجب الوجود قدیم است و آنهمه چیزها محدث است**  
 هستی حساب و اعراض و بجهت این عالم محسوس ظاهر است  
 و این همه را ماهیت جزا است که اندر دره مقولات  
 هم افتد و گفته بودیم که این همه ممکن الوجود اند و اعراض

قوام با حساب است و اجسام پذیرا تغییر اند و نیز اجسام پذیرا  
 تغییر اند و نیز اجسام از ماده و صورت مرکب اند و هر دو  
 جزو جسم اند و ماده بنفس خویشند قایم بفعل نیست و  
 صورت نیز همچنین و ماکفته بودیم که هر چه چنین بود  
 ممکن الوجود بود و گفته بودیم که ممکن الوجود را وجود  
 علت بود و بخود او راهستی نبود و چیزی دیگرش هستی  
 بود و محدث این بود و نیز گفتیم که علتهای آخر واجب الوجودی  
 رسند و واجب الوجود یکی بود پس پیدا آمد که مر عالم را  
 اولی است که بعالم مانند هستی عالم از وی است وجود وی واجب  
 و را وجود بخود است بلکه وی بحقیقت هست محض است  
 و وجود محض است و همه چیزها را وجود از وی است چنانکه مثلا  
 افتاب را و روشنی بخود است و همه چیزها را روشن شدن عرضی  
 بوی است و این مثل آنکه در ست بودی که افتاب نفس روشنی  
 بودی قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی افتاب را موصوفی  
 و هستی واجب الوجود را موصوفی نیست بلکه خود قایم است  
**پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی علم وی ترا**  
 پس ترید پیدا آید سبب معلوم شدن نیز آن بود که که صورت  
 و حقیقت وی از سایه جدا بود و همچنان سبب عالم بودن چیز  
 آنست که هستی وی اندر سایه نبود و هرگاه که هستی یعنی از لازم  
 مایه مثل مقدار و شکل و وضع حاصل را مایه و مقدار مطلق  
 هم مجرد است مجرد را مایه آن هستی علم بود چنانکه صورت مردم

در ظاهر

مجرد کرده از سایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود و چون  
 نفس که صورت وی خود مجرد است از سایه خود او  
 مر و راست پس نفس وجود نفس عالم است زیرا که  
 و بدانکه از سایه جدا است چنانکه پدید کم بجای خویش  
 عالم بود با بجه از وی جدا نبود بوی رسد و اثر نیز که  
 وی مجرد است معلوم است مر اثر که از وی جدا نبود  
 و خود از خود جدا نیست پس خود را عالم است و معلوم  
 و واجب الوجود مجرد است از وی جدا نبود و بوی  
 رسد و اثر هر که وی مجرد است معلوم است مر اثر که  
 از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس خود مر  
 خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است  
 از ماده نهایت مجردی و ذات وی از خود مجرب نیست و  
 جدا نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است  
 بلکه عالم است مجردی بلکه مجرد است انست که ذات وی  
 مجرد می شوند و علم بود با آنکه خود مجرد است داشت که از  
 خود جدا نیست خود مر خود را عالم است و معلوم است  
 و بحقیقت معلوم آن بود که علم بود که معلوم تر بحقیقت  
 آن صورت است که از غیر اندر انست نه این چیز که ان صورت  
 وی است و چیز معلوم دیگر است و نه بحقیقت است و  
 محسوسان اثر است که اندر حاصل بدنه از چیز بیرون  
 و ان اثر حس است پس بحقیقت معلوم خود علم بود

و چون معلوم نفس عالم بود و معلوم و علم و یک چیز بود یعنی  
 جایگاه پس واجب الوجود عالم است بذات خویشی و ذات  
 وی هستی همه چیزهاست معلوم وی است پس چنان  
 که چیزها علت بودند مر اثر تا او را علم بود با ایشان بیکه  
 علمی علت است مر چیزها که همه چنانکه علم در رد گوا  
 بصورت خانه که خود اندر نیت بود بصورت خانه که اندر  
 علم در رد گواست سبب صورت خانه پر و است نه صورت  
 خانه علت علم در رد گواست و اما صورت آسمان علت صور  
 علم است با آنکه آسمان هست و قیاس همه چیزها معلوم اول  
 چنان بود قیاس چیزها که ما با نیتیه پر و ن ایم ایشان را  
 معلوم که صورت پر و ن ایشان از آن صورت است که  
 اندر علم ما بود پدید آمدن آنکه چون بود مر واجب الوجود را  
 مسلم چیزهای بسیاری آنکه اندر ذات وی بسیار است افند  
 اول چیز می باید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم  
 ما بود و نه بر قیاس علم ما بود بیکه اندر مادی و کونه علم  
 یکی بسیاری واجب کند و یکی نکند که آن بسیاری واجب کند  
 و را علم نفسان خوانند و آنکه واجب نکند و را علم عقلی  
 خوانند و شرح این هر دو بحقیقت بیشتر گفته آید و لکن  
 اینجا جمله مثال بمائیم مردم عاقل که اول با کسی مناظره  
 بود یا نه اگر و آنکس بسیار سخنان بگوید که آن همه را  
 جواب باید بیک خاطر اندر نفس وی موجود آید که وی بدان

بدان خاطر بچیند اردیوارب همه بی آنکه صورتها  
 اندر نفس وی جلیجده ایستاده باشد پس آنکه باندیشه  
 و گفتار آید از آن یکی خاطر اندر نفس بصورت صورت  
 بترتیب هم آید و نفس بصورت صورت نگاه میکند و  
 بنقل و راداشتی دانسته حاصل می یابد و زبان از آن صوت  
 صورت عبادت میکند و این هر دو دانسته بفعل که آن  
 کسکه و را خاطر نشین افتاد بیقین بود که آن کس را همه  
 جواب می اند و اندر ویم بترود دانسته بفعل است و آن  
 پیشین دانست است بدان که اعانوی سبب پداشدن  
 صورتها عقلی است و این دانستی بفعل فاعلی است و این  
 دیگر دانستی است بدان که پذیرد صورتها عقلی بسیار  
 و این دانستی انفعالی است و اینها صورتها بسیار بودند  
 اندر دانستد و این بسیار واجب کند و اینجا اصافت بود  
 بصورتها بسیار که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب  
 نکند پس پدید آمد که چکی نه متناهی که عالمی بود چیزها  
 بسیار بسیار و عالی عالمی واجب الوجود همه چیزها چون  
 حاله آن یکی خاطر آن چیزهای بسیار بلکه از آن عالیتر  
 و یکانه نتردد بجز در آن خاطر را پدید بود که اندر وی  
 بود آن خاطر دان واجب الوجود مجرد است پدید کردن  
 دانسته شدن ممکن مرد اندر را چیزی که ممکن بود که  
 بود و ممکن بود که نبودن نشاید که دانسته آید که ممکن

که ممکن

که ممکن ممکن است واجب است و بودن و نابودن واجب نیست  
 که ممکن است و چون ممکن واجب است نشاید که دانسته آید  
 وجود بودن و نابودن واجب است نشاید که دانسته آید  
 که اگر دانسته آید که برود و شاید که نبود چون بود دانست  
 دروغ بود و دروغ دانستی بود که گمان بود مگر که نشاید  
 که نبود و نگاه نشاید که بود و نبود و بود و لیکن هر چیزی  
 که ممکن بود بنفس خویش واجب بود بودن و نابودن وی  
 بسبب سپی بودن و طراز راه سپید دانسته و از جهت واجب  
 دانسته سپی ممکن را نشاید دانستن از جهت که وی  
 واجب است مثال این اگر کسی کی بید که در آنج یابد  
 تفاوت دانسته که باید یا نباید که این بنفس خویش ممکن  
 و لیکن چیزی بطلانی که او را سپی افتد که نیت افکند اندر  
 دل وی تا بفلان راه شود و سپی افتد که بر فلان خط شود  
 و سپی افتد که پای بر فلان جایگاه دهد و دانسته باشی که  
 فلان جایگاه پرستیده است و بر وی کنج است و دانسته  
 باشی که اگر آن سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است  
 از آنجا بدست بدان که وی کنج رسد سپید این ممکن را  
 چون از جهت واجبیت بگری نشاید دانستن و دانسته  
 که هرگز چیزی را واجب نشود بنزد سپ هر چیزی را  
 و لیکن اسباب چیزها ما را معلوم نیست بتمامی پس واجب  
 انشای ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب دانیم غلبه

۱۱۷  
 کما افتد یقین بود بر آنکه هر چه این که این سبها که  
 دانسته ایم واجب نکتند بودن و یکله شاید که سیخ بیکر  
 باید و شاید که مانع افتد اگر این شاید بود بودی خود  
 یقین دانستی وجود هر چه بود و این را کشتی است واجب  
 الوجود که واجب هم بود آمدن وی از وی پس همه  
 چیزها را نسبت واجب است بواجب الوجود بآنکه ایشا  
 بی واجب شوند پس همه چیزها را معلوم است پس ا  
 کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که  
 دانند تا متغیر نشود شاید که علم واجب الوجود اندر  
 زمان افتد تا اولی که الوجود چیست است و فرد اجاست  
 و در حکم بود بان که وی الوجود وی شود زیرا که هر چه وی  
 چیزی عالم بود و بر صفت بود بنفس خویش چیزی بود ن  
 اضافت وی بان چیز و چیز بودن آن چیز نه چنان چیزی  
 که بر است چیزی بود که جز آن بود که میان وی و میان آن  
 آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم شود وی بر است  
 وی بود و الوجود نه بر است وی است هیچ تغیر نی پذیرفته  
 بود ولیکن پیوندی و اضافتی که او را چیزی بود است  
 بود و ذات وی همچنان بود علی علم چیزی بود که چیزی  
 عالم بود وقتی بود که ذات معلوم بود بآنکه وی هست  
 و آنکه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنه آن  
 بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و صف

۱۱۸  
 بود مرزات و را نیز نبود که عالمی چیز از آن بود آن چیزی  
 دیگر بود با وی بارها بود آن چیز بود با وی خاصی یا به مرزات  
 و را که آن عالمی بود و به معلوم خاص حال خاص بود یا یک حال  
 خاص وی به همه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود  
 آن حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر الوجود  
 یا عالمی بود اندر الوجود پیوسته بود تا با آنکه آنوقت فلات  
 نیست و بخواند بود در فلات وقت چون آن وقت بیاید  
 با وی همچنان دانند که فلات نیست و بخواند بودن و نیز خطا  
 بود نه علم یا چنان ندانند بلکه دیگر گویند دانند پس وی نه  
 چنان علم بود که بود پس از چنان عالمی است که بود پس تغیر  
 بود چنانکه پس اگر ایم پس نشاید که علم واجب الوجود بتغیر  
 اینچنین بود و اما چگونه شاید که بود که چنان شاید که بر وی  
 بود کلی نه جزوی و یکله که نه بود بر و یکی چنان بود مثلا که بخم  
 که بدانند که فزاین ستاره نخست اینجا بود باز آنجا که شود  
 و سپس چندین ساعت با فزاین قران کند و مسیح چند زمان  
 مشهور کسوف شود و چندین ساعت در کسوف بماند آنگاه  
 متجلی شود باینکه بدانند که الوجود است چیست که هر گاه که  
 ندانند که کسوف چیست ساعتی بکران دانستی با وی نماند  
 و دیگر دانستی اید و متغیر شود و اگر چنان کلی آنده هسته  
 دانستی وی یکی بود که دانند که سس فزاین جای فزاین جای  
 بود و سپس از حرکت اید و سپس از حرکت و با حرکت و سپس

ان حرکت علم کی بود و متعبر نشود چنانکه خواهی اندر پیشی  
 و خواهی اندر وقت و خواهی گذشت در دست بود که فلاق  
 ستاره سبب آنکه فزان فلاق ستاره دارد بچندین ساعت  
 بقران فلاق ستاره شود اگر این گذشته بود راست بود  
 و اگر اندر پیشی بود راست بود و اگر اندر وقت بود  
 راست بود و اما اگر کسی بید که اکنون وی مقارن فلاق ستاره  
 و فزان مقارن دیگر ستاره بود چون فزان یا بید نتایه که  
 هم این سخت کی بده و راست بود و همچنان اندر دست  
 که چون وی دانسته بود که اکنون مقارن فلاق ستاره و فزان  
 مقارن فلاق بود اگر فزان در این مقارن دانسته باشد  
 پس فزان دانستی میان کارهای متفرج بودی بعلم زمان  
 و بعلم کلی و واجب الوجود همه چیزها را اند یعنی کلی هیچ  
 چیزی در و نیز ان از علم و غایت نبود برین روی که گفته آمد  
**دانستن معنی خواست واجب الوجود هر فعلی که ان**  
 فاعلی آمد یا بطبع بود یا بخیر است یا بر عرض و تفسیر این حرف  
 کوده آمد و هر فعلی را که بدانست آید بطبع بود نه بر عرض  
 وان فعل که از دانستی آید از خواست خالی بود و هر که  
 فعلی آید از روی وی دانده ان فعل را و فاعلی خواست را  
 ان فعل از وی بدانست آید و هر فعلی که از خواست  
 آید یا وی یعنی ماسا صد در این فعل دانسته باشد اما اگر  
 کسی از بالای نسبت رسد و جدا اگر چه در ان فعل سعور

با او نیست اما این بطبع است نه بدانستی با دانستی بود  
 یا گمان تخیل مثال آنکه از انست آید فعلی مهندسی بود یا  
 بخسکی بر کسی بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه از گمان  
 آید بر چیز کرد تا از چیز که اند روی خطی بود مثال آنکه از  
 تخیل آید تا خواستن چیزی بود که چیزی بلید ماند و دل  
 خواستن چیزی بر آنکه چیزی نیکی ماند از تخیل مانند در  
 و او را طلب کند و نشان آید که فعل واجب الوجود از گمان یا  
 تخیل افتد که گمان و تخیل عرض بودند و تفسیر این بر تندی  
 الوجود دهمه روی بها واجب چنانکه سپاسند دست پس بیاید  
 که خواست واجب الوجود از دانستی بود و ان صواب تر که  
 تفسیر خواست ماکولیم که چکی نه بود مثال ان چون ما چیز  
 بخیر هم نخست اعتقاد می یابد انست یا گمان یا تخیل که این  
 چنانکه راست و بکار است ان بود که ان چیز نیکوست  
 یا سود مند است ما را انگاه ما را بسبب اعتقاد از روی  
 افتد و چون از روی بیرون شود انگاه اندامها کار کنند  
 اندر حیثی افتی و انکار بر آنکه از هیچ جهت احتیاج  
 هیچ چیزی ندارد بحاصل شود و ازین سبب فعل ما بطبع  
 تبع عرض بود و ما پیدا کرده ایم که واجب الوجود که  
 تمام هستی است زیرا که چیزهای دیگر در وجود تمامی  
 اندر یا و نشان آید که فعل او را عرض بود و نیز نشان آید که  
 و چنان که چیزی او را بکار راست تا او را بچیز از ان واقفند

سپس خواست و عاذا انش بران روی بود که داشتند که  
 هستی چنین چیز اندر نفس خویشین چیز است و نیکیست  
 و هستی چنان چیز بود تا چیز و فاصل بود و بودن فلان  
 به از نابودن بود انگاه او را چیزی دیگر نماید تا آنچه  
 دانسته و عااست بر چه این که نفسی دانسته بودن  
 وی به هستی همه چیزها جز به ترتیب نظام که شاید بودن اند  
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن سپس موجب بود  
 مرهست شدن همه چیزها را چنانکه هستی چنانکه  
 دانستن وقت حادثه اندر و ایستنی است بی واسطه  
 مرخبتت قوت ارز و بلکه چون ما به آنچه که صواب  
 انست که قوت ارز و بختند دانستی که مطلق  
 کان یا با از اراده که اندر و هم آید و قوت ارز و  
 بختند از اند دانستی بی میانی قوت ارز و دیگر هم چنان  
 حال سپه اشده هستی همه چیز از دانستی واجب الوجود  
 و ما را این قوت ارز و از بهر آن با نیست تا آنچه ما را  
 خویش آید با آنها بی نیکی و آنچه این بکار نبود سپس  
 خواست آید چیزی دیگر نیست مگر دانستن حق که  
 نظام هستی چیزها چکی نه فایده دانستن آنکه بود  
 اثبات نیکیست نه مر او را لیکت بنفس خویشی که معنی  
 نیکی بودن هر چیز بود چنانکه باید عنایتی وی  
 انست که دانسته که مثل مردم نماند اما چگونگی باید

تاورا نیکی تر بود بر اسماها را جنبش چکی نه باید  
 تا نیکی تر بود او را و نظام چیز بود بی آنکه دیگر یا او را  
 مقصد و طلب را از زو عرض بود که این بوی اندر خوار  
 بچله نگریدن وی بر بی عرض نیست و تیار دانستن برین رکی  
 که رسم ماست بقا بر می بی نیازی وی بر این بود بر این  
 خرد بشرح بیشتر گذشته است و اگر کسی کوید که مانع  
 فعل کیمی عرض هر چند که بازر و وجه چنانکه میای  
 کسی نیکی نکم و ما را اندر آنچه هیچ فایده خویشین بیغ  
 و اگر واجب الوجود برین نکر و تیار زیز خود و از بهر  
 صلاح در برینه از بهر فایده خفیت با لذت و در گویم  
 که هیچ فعل نکم ما برین صورت بی هیچ عرض زیا که  
 هر چند که فایده کسی دیگر خواهیم اند متبل را خواهیم  
 تا ما را بدان یا نیکی نام حاصل شود یا مرد می حاصل شود  
 یا چیزی که انا اولیتر است بکم تا ما را اختیار نیکی بود  
 کنند و واجب با نیکی که کردن واجب منقبت و فضیلت  
 وجه هر است ما را نبود علی کل حال آن فایده کسی را  
 طلب کردن عرض بود پدید کرده ایم که عرض چنانند  
 فاعل است و بکار او نده بر دسپ دانسته آمده است  
 که خواست واجب الوجود چکی نه بود که و دانسته  
 آمد که صفت بر بی عمل دانسته آمد که ان همیشه بود  
 و دانسته آمد که ما را نیز خواست چنین هست

سید کردن حالت قادی و توانایی واجب الوجود

مشهور و معروف میان مردم اندر چنانست که تواناان بود  
که اگر خواهد کند و اگر نخواهد همه ننگند نه انست که هم  
خواهد که کند و هم خواهد که ننگند که بسیار چیزها  
هست که ایشان کی بیند که از بیند که هرگز از آنجا  
و ننگند برایشان قدرست چنانکه ستم کردن در سبب شرط  
نه برقیاس قضیه جملی است بل برقیاس قضیه شرعی  
اگر خواهد کند و اگر نخواهد ننگند و بشرطی را راستی نه  
بان بود که هر دو باره راست بوند که نشاید که هر دو  
دروغ بوند چنانکه گویند اگر مردم بریندی ارندهول  
جیشی کردی این راست است و مقدم و تالیثی هر دو  
دروغ و نشاید که مقدم دروغ بود و تالیثی راست  
چنانکه گویند اگر مردم برینده بودی حیوان سبب کفار  
کفار ما که اگر نخواهد ننگند واجب ننگند که حق بود  
خواهد یا بحق بود بکنند نشاید که نخواهد و ننگند و حق  
بود که اگر نخواهد و نشاید که نخواستن بکردی سبب  
واجب الوجود اگر خواهد بکند و این هر دو بشرطی راست  
و اگر کسی گوید که اگر نخواهد ننگند مستقلاً را که بید  
و بودن آن که از سبب زمان بود و نشاید که واجب  
الوجود را خواستن بود خاصه برین اصل که رفته است  
جواب دهم و یاد کنم نه بیکر آنکه این سوال هم برانست

که مقدم

که مقدم بشرطی است نسبت و نشاید بود و جواب

این که گفته است و دیگر آنکه لفظان اگر نخواهد  
نخواست اینجا بجز آن که می بیند و چنانست که هر چه را  
و می خواهد بود نبود و هر چه را خواهد بود از آنچه  
از وی آید نبود و آنچه را که خواهد بود اگر نشاید  
که نخواهد نبود و این معنی است که چیزی را بان توانا  
خواستند و توانا نه آن بود که هر آینه بکند یا ننگند و هر آینه  
خواهد یا نخواهد و از اینجا پدید آمد که قادی وی  
همه عالمی است بل صفت بجزها و این ذاتی عالمی

و قادی دور نیست سید کردن حکیم واجب الوجود

حکمت بزرگ ما بر دو چیز اقتدایی برداشت تمام اندر  
رضوی آن بود که چنین را ماهیت چیز شناسند بخند اوند  
ز قصد یقین بصدق بود تمامی و سیاهی آن چیزها که ایشان  
سبب است و دیگر بر گفتی که حکم بود و حکم آن بود  
که هر چه فریضه بود بر بودن و را بود و هر چه فریضه  
بود بر نگاه داشتند و چنانکه اندر مایه وی نشاید  
بود و هر چه از اشی بود و سود را نه فریضه را نیز  
بود و واجب الوجود بر همه چیزها را چنانکه همدانند  
و با سبب تمامی دانند زیرا که چیزها را نه از چیزها دانند  
بلکه از خودتتین دانند بدانکه همه از وی اند و سبب  
ایشان از وی است پس باین معنی حکیم است و حکمتش

هم علمت واجب الوجود است که هستی همه چیزها از  
 وی است و همه چیزها را هم از صیغه هستی و داده است  
 و هم از آنچه بیرون از فریضه چنانکه ما اندرین باب  
 کتابی خواهد کرد آنکه ما نه مهلت دهه و این معنی  
 اندر قرائن بخند جایگاه گفته است یکی بخاک و دیگری  
 الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و نیز بخاک و بی الذی  
 قدر هدی و نیز بخاک و بی الذی خلق فیهم و یهدی  
 و حکیمان مرا فریضتی قرینتی از صیغه را کمال اولی فریضتی  
 و اولی نیستی زیادت کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود  
 حکم حکم مطلق است **باید که وجود واجب الوجود**  
 نیکی و وفایده رسیدن از چیزی بخیزی در کوه نه بود یکی  
 معاملت و یکی جود اما معاملاتان بود که چیزی بدهد و  
 چیزی بستاند و این چنین که بستاند نه همه عین بر وجه  
 باشد که نام نیکی و شادی و عبادت و بجهله چیزی از آنچه  
 بوی رعیت بود بستاند و هر چه اندری عوض بود بجهت  
 معاملات بود هر چند که عامه مردم معاملات از اخوانند  
 و شتاسند که اخوان ماخرمانی بود و نیک نامی و شکر  
 عوض ندانند و لیکن خود میداند که هر چه چیزی  
 بود که اندری رعیت آن فالیده بود و اما چون آن بود که  
 نه رفتند عوض و مکافات بود و برابر کرداری بود و این  
 آن بود که از چیزی نیکی میدبخور است و بی غرضی که او را بود

و فعل واجب الوجود چنین است پس فعل و وجود صحیح است  
 پس اگر ندان که خفتن خفتن و نیز که تریب سعادتی  
 و نیک بخفتن بیوند واجب الوجود است هر چند بدست  
 مردم را صورت است که چیزها دیگر خفتن است  
 نخواست باید که دانسته آید که خفتن و در چیست کنیم  
 هر کجا اندر یافت منور خفتن بود پس نخواست  
 اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو کوه نه بود یکی حسنی  
 که از بیرون بود و یکی وهمی و عقلی که از اندرون بود  
 هر یکی سه کوه نه بود یکی اندر یافت که چیزی که ساز و آرا  
 اریدر خفتن وقت اندر یافتند و یکی نارسا زواری  
 نریا نکار و با اندر خفتن سیم میانه که نه این بود و نه آن  
 پس خفتن اندر یافتند و خفتن بود و در اندر یافت  
 تا اندر خفتن بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه  
 آن نه خفتن بود و نه در اندر خفتن هر قوی آن بود  
 که موافق اولی بود و یافتن حس را غلبه و شهوت را فرو  
 و خیار را سید و هم برین قیاس مرسله آنچه موافق وی بود  
 و من بودیدن همچنین و رسیدن را هم بر این قیاس و اندر  
 خفتن مستان لذت خفتن باطن غلبه دارد و در خفتن انسان  
 و فرود همتان و صلحا بفریضت های ظاهر غلبه دارد اگر  
 بر کسی عرض کرده آید که چیزی خفتن در خفتن خواهی یا بجهل  
 و حشمت و بزرگداشت و غلبه بر دشمن اگر سقط و خورد

۱۲۶



۱۲۷ بود و محل کوه کان و چهار پایان سیرین خواهد و اگر اول نفس  
 شریفه و نفس سبوع هرگز بشیرین تکرر و ان مراد ایجا  
 اند بیکر چیز نشناختند و سفت همت ان کس بود که  
 منتهای باطن وی مرده بود و جز در حس پندارد که قوت نهی  
 باطن چنانکه کوه کان که انیشا از همت قوت نهی باطن وی  
 مرده بود و جز خبر میدارد از مغزهای قوت نهی باطن بفعال  
 تمام نیامده باشد و هر وقت را خوشتر اند ریافت ان چیز  
 بود که ویرا قوت بر وی است و از بهر وی است و از این  
 موافق وی است و لکن از اندر ان تفاوت سه گونه افتد  
 یکی تفاوت قوت که هر چند شریف تر و قوی تر ان چیز که  
 معلول بود شریف تر و قوی تر و بیکر رفتله مقدر اندر  
 رسیدن و اندر وجه یا قوت هر قوتی که اندر ریافت و کمیتش  
 و یکجوشی در در بیشتر رسد و اگر دو قوت برین از یک  
 باب ولیکن یکی بیشتر بود اندر ریافت وی مرخصی را و در  
 بیشتر بود سیوم از قوت تفاوت آنچه بصورت رسد که هر  
 چند وی اندر باب در شرف ناخوشی قوی تر قوت را خوشی  
 یا قوت و در ریافتش بیشتر و ان چیز غرضش بود که وی  
 بقصان و بجهت میل بیشتر کند و در زیر که اندر چیز  
 جنبش است سبب چون قیاس شاید کردن ان صورتی  
 که اندر حس افتد از شیرینی یا از میوه های دیگر که بشیرین  
 ماند که اندر ریافت وی حس است زیرا که وی اندر ریافت

۱۲۸ چیزی جنبش است یا بصورتی که از واجب الوجود افتد اندر  
 عقل که وی بهترین صورت است قوت عقل بفعال و در  
 اما اگر قوت گیری قوت گیری است و ضعیف بود که  
 سست تر پیدا کند که وی جز نیست که بهره وی از وجود حس است  
 و ایستادن وی بالی جسمانیست و هرگاه که اندر ریافت وی  
 مرخصی را قوتی شود و ضعیف شود چنانکه در شرف چشم  
 رو شنای نیست و ناخوشی وی تا یکی وی رو شنای قوی و را  
 که رکنه و جمله محسوسات قوی مر قوت نهی حس را تا آنکه  
 و معقولات قوی عقل را در دست قوی تر کند و قوت نهی  
 عقلی بخود ایستاده است از کردنی در دست چنانکه سبب  
 کرده شود و نیز دیگر بهستی واجب الوجود وی است چنانکه  
 هم پیدا کرده شود پس قوت هستی را بقوت عقل نسبت  
 نیست و اما اندر ریافت عقل و اندر ریافت حس چندان روی  
 تفاوت دارند و یکی آنکه عقل چیز را بخود نیست چنانکه وی  
 اندر ریافت حس هیچ چیز را بخود نیست اندر ریافت چه هرگاه  
 که چشم سببی بید طول و در ریافتش با وی بید  
 و حرکت و سکون با وی بید پس هرگز سببی را بخود نیست  
 نتواند دیدن و کما پیشتر افتد اندر وی باید ریافتن چیز  
 و با شد که او را کمتر از ان بید که هست یا خود هیچ گونه نیست  
 و حس در عرضی ضعیف تغییر پیدا بر او بید و ان چیز را بید  
 که بیکر نظام غرضی همه از وی آید پس چگونه بود حال

۱۲۹  
 خوشی بسیار یافت عقد مرحق اول را از آنکه همه جان و نظام  
 و بها از لرزیت و لذت خوشی باین خوشی حس چه قیاس بود  
 ولیکن بسیار بود که خوشی را در آنکه خوشی از خوشی آنها  
 و از خوشی وی غافل بود یا از لذت آنکه از وی مستغول بود  
 و غافل بود چنانکه کسی مستغول او از دستاها جلیل بیک  
 نظام شود و از خوشی وی خبر ندارد یا از لذت آنکه آتاه  
 بود که طعم آن چیز بسبب آن افت از روی آن چیز آنکه آن  
 افت را دفع کند پس او را چون چیزی دیگر دهنده خوشی  
 که خوشی بود خوشی ندارد چنانکه کسی طعام ناخوشه الف  
 کرده بود تا چنان شده بود که اندر خوروی گشته بود پس  
 آن خوشی تراید او را از آنچه و بحقیقت خوشی است یا از لذت  
 آن فقرت وی خود ضعیف بود و نتواند احتمال آن چیز  
 خوشی کرد چنانکه چشم ضعیف که در شناختن ناخوشی  
 آید و گوشت ضعیف که او از خوشی عزیزش ناخوشی آید  
 سبب بدین سببها را نیز باشد که غفلت افتد از خوشی  
 معقول است که ما از ایشان مستغولیم و عزت عقل ما ضعیف  
 باول و بجهله تا اندر تقو عادت و الف بجزها محسوس  
 کرده ایم و بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبر دارد  
 چنانکه کسی که اندام وی محدود شده باشد که چون  
 خوشی و ناخوشی بوی رسد نداند چون حد زایل شود  
 آنگاه داند در چیزی که بوی رسیده باشد از سوختگی

یاریش

۱۲۰  
 یاریش و بسیار بود که خوشی اندر یابد و خوشی اندر آن  
 بود و خوشی در آن سبب عارضی را چنانکه آن کسی بیاری  
 که بر سرکان از او بایموس خوشی آنکه همه تن گریسته بود و به  
 گریستی ضعیف می شود و لکن معده خبر ندارد بسبب بیاری  
 از ضعیفی آنژی که او را آتاده بود چون آن سبب زایل شود  
 سخت درد مند شود بنا رسیدن غذا بوی و حال نفس ما  
 اندرین کیهان همچنین است که وی بقضا نشست و بلن که کمال  
 معقول است اندر وی نیست درد منداست و بلن کمالی که  
 دارد خوشی بایست بطبع خوشی تن و لذت تا اندرین است  
 از آنکه ریافت خوشی و درد مستغول است و چون جدا شود  
 آنگاه داند تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود  
 بزرگترین اندر یابنده است و بزرگترین اندر یافتنه را که  
 خود است بتمام ترین اندر یافتنه ایمان به او یان عظمت  
 و یان منزلت پس خف شترین عالی حال و سبب بخرد که و را  
 حاجت نیست بجزی پرو نکه او را جمالی عظمت دهد و آن  
 همتسای که باول افرینش تمام آتاده اند و عقل محض اند  
 و نه چون ما اند که ما را همیشه بجزیهای بیرون حاجت است  
 و بجزیهای خود مان نگوشی است و سفل است ایشان را  
 بکمال خوشی که ایشان را معقول بود و یا بجه ایشان را مشاهده  
 از کمال و بها و واجب الوجود که اندر اینه بجزیها تا باشت  
 خف شمی و لذت است و خوشی ایشان با بجه و را مشاهده اند

از واجب الوجود از خود خدیشی نشناخت با آنچه اندر یافته اند  
از کمال خدیشی و ایشان را بخوبی و لذت بر سهو نشناخت  
از آنکه هرگز سوی از بر سو رفت سو نکند و خودی خدیشی را  
وقض کرده اند بر ظاهر و برین و بر یافت خدیشی  
مهین و انجا ملال بند که سبب ملال ما شخای میگرد  
یاد دالت بود یابدی الت بود و بجهله باید که انجا مارت  
بود هر چه پدید آمدی سببی ملالی که پدید و هر چه  
زمان برداری بود که بوی رسد متغیر بود و بیک سخت  
مردم آن بود که جان خدیشی را آن حال جویند تا چون از تن  
جدا شود آن خدیشی بیاید و چون خلاص آن کسب کند ضد  
آن خدیشی در یاد هر چند که آن درد اکثر صورت  
نیست چنانکه هر که درد سوختن آتش میا مرزده باشد  
خبر نیستیدن نداند و چون میگو گفت امام جکران و دستور  
و امر زکار فیلسوفیان ارسطو طالیمی اندر باب آن خدیشی  
که حوا واجب الوجود را بخوبی است و چهره های  
از آنکه گفت اگر بر او همه چیزها را از خود همیستان  
مقداری خدیشی است که ما را بوی بودن ساعتی که او را  
اندر یابیم و آنکه بر سر کی وی اندک نیشه کنیم و حتی راندن رباب  
وی تصور کنیم خود برزگست و این مقدار که خرد ما اندک  
یابد و حال ما واجب کند خود قیاس بند از بدان که و را  
از خود بود و آن بزرگتر عجب تر بلکه هستی اول خلق است

قیام بعضی خدیشی و بناسیتی که آن حال را خدیشی میخوانند  
و لکن لغظ نیست از لفظهای محرفه از آن اندر خود مت  
باین معنی سپد کردن چکی نمی پدید آمدن چیزها از واجب  
الی خود با اول وجود بیک وجود بحاصلید و انجا وجودها  
بسیار همی بنم نشناختند که همه را درجه یکی بود تا وجود  
ایشان از واجب الوجود بیک منزلت باشند و بیک درجه  
بلکه پیشی رسند باید که بود و هر چه کاملتر وجودی  
حقیقی تر بودی بیک نزد بیک تر بود لیکن اگر هر چه بر سبب  
بیک چیز بود چیزهای بسیار اندر بیک درجه بنویسند و الی  
چیزی که بیک جای بنهی یکی بیشتر بود یکی نسبت تر بدال  
چیزها چنین نیست که مردم واسب و کار متلازمی سبب  
دیگر نیستند و درختها و درخت انکه بک سپس دیگر  
بنیند و سیاهی و سیدی اندر درجه هستی بر این و چهار  
طابع بیک سس دیگر بنیند آری نشاید گفتن که اسم آنها  
بطبع بیشتر از هر چها طابع اند و چهار طابع بیشتر از  
مرکیبات اند و لیکن همه چیزها چنین نیستند پس بیاید  
داشتمن که اینچک نه نشاید بود نمی که هر چه ممکن  
الوجود بود جایید که او را ما همیتی بود جز وجود و این عکس  
است که گفته بودیم که هر چه او را ما همیت است وجود  
وی ممکن الی خود بود و این عکس انرا درست است که در  
بیش گفته بودیم که هر چه واجب الوجود بود و الی همیتی

دیکر نیز جز وجود گفته بودیم که چیزی که واجب الوجود بود  
وجودش غرض بود و هر غرضی مرجزیرا بود پس ماهیتی  
باید که آن وجود عرضی بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود  
بود و بقیاس سبب واجب الوجود و بقیاس عدم سبب  
ممتنع الوجود سبب چون ممکن الوجود را از واجب الوجود  
وجود آید و مجردی بود که بحکم وجودی که از واجب الوجود  
آمده است یکی اما مجرد و را حکم دیگر است سبب هر چه  
وجودی واجب نیست هر چند که او را از واجب الوجود  
بیک چیز است و را اندر خود وی است حکم ممکنیتش <sup>بشخص</sup>  
و حکم واجبیت با اول تا وی مجرد حکم دارد و بقیاس با اول  
حکم یا اگر چیزی عقلی بود و را از اینجا که اول را دانند حکم بود  
و از اینجا که خود را حکم بود هر چند که ایشان خود را  
الواجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشانست که از <sup>است</sup>  
سبب افتادند این روی از کثرت واجب نماند که وجود  
چیز از اول با اول کار کثرت بود بلکه از اول با اول کار یک  
وجود بود و اندر آن بیک نه سبب اول با اول کار کثرت  
سوفتند که شاید که آن کثرت سبب شود و هر آمدن  
کثرت را از بیک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی  
بدان جهت که او را نسبت است با اول سبب چیزی بود  
و با جهت دیگر سبب چیزی دیگر نگاه چیزها مجرد  
اینکه یکی سبب از دیگر نبود ولیکن همه از یک چیز اند

بدان که اندر آن یک چیز کثرات است چنانکه آن کثرت  
از اول بیک درجه است بیک یک سبب بیک اندر آن یک چیز  
و نگاه ایشان اندر بیک چیز موجود آید از آن چیز سبب  
هر یکی چیزی آید و اما اول را نشاید که اندر وی دو درجه  
بود یکی واجب و یکی ممکن یکی اول و یکی دویم که واحد محض <sup>است</sup>  
سبب از وی کثرت نیاید بیکباری و آنکه بعضی از آن بسیار  
ان سبب دیگر بودند پیدا کردن بیک یکی شاید بود چیزها  
و افتتام چیزها تا همچنان بودند از اول همه چیزها از اول  
بیک معنی تنفقا اندک ایشان بیک معنی واجب است و بیک  
روی ممکن و بدان جهت که ممکن اندر بقول بود در حد آید  
سبب هر چیز مجرد اول از بققی با این روی می خالی نه اند و از  
چیز که چون مادیت بود و چیزیکه چون صورت بود آنچه  
چون ماده بود ممکن بود و آنچه چون صورت  
بود واجب سبب نزد و یگانه حق اولست ولیکن بعد از این  
مرجزها را از جهت هستی و وجود و واجبیت نیز <sup>است</sup> تفاوت  
و نشانید بود هستی سه گونه است یکی نکه هستی وی  
یکی است هر چند که امکان با وی است و آن یکی مجرد است  
ولین را عقل خدایتد و یکی آنکه هستی وی بیکیت و لکن  
پذیراست بر صورتها هستیها دیگر را و این دو گانه بود  
یکی آن بود که هستیها را چون پذیرد ایشان بسبب وی  
تمت پذیرد بیشترند زیرا که وی هستی پذیر را به پذیرد

۱۳۴

و این جسم بود منت پذیر شود یا نشود زیرا که وی هستی  
 منت پذیر را پذیرد و این را نفس خوانند و منت  
 پذیر یعنی بسیاری آورد بسیاری چیزها یا باشارت  
 عقل بود و این از اختلاف حد بود یا باشارت نفس  
 بود و بسبب که عقل اختلاف واجب نکند و این بجای بود  
 که یکی بجای بود و دیگری دیگر باشد شاید بود اقسام  
 هستی جوهرها سه است عقل و نفس و جسم عقل انرا  
 خوانندیم که جز آنچه او را است چیزی پذیرد و نفس  
 پذیرد از عقل و بدهد و جسم پذیرد و ندهد و اندک  
 سه قسم تمامی اقسام بود پس این هوسه که گفته آمد  
 از نشاید بود هستی و سپس ازین نشاید بود را بود بریم  
 سپه کردن نشاید بود هستی از جهت تمامی و با تمامی  
 هر چیزی که هر چه او را است باید بود بیکبار که  
 چیزی نیست نباید یا بسبب حاصل شود و یا این مفرد از  
 از اتمام خوانند و هر چه همگی و بسبب که چیزی نیست بود  
 که حاصل نیست و را نا وض خوانند و آنچه ناقص بود  
 دو گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه  
 او را با بدیوی رسانند و این را مکتبی خوانند و یکی آن بود  
 که بسبب بیرون تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند  
 و اما آن چیز که هر چه و را با بدیوی هست از خود و باز  
 افزودن آن مفرد را تا آنچه دیگر چیزی را بدیوی

بود و این را فرق التمام می بیند زیرا که پیش از تمام است  
 سپه کردن نشاید هستی از جهت یکی و بدیوی یکی دو  
 معنی را یکی بیند یکی مراد یکی را که چیزی را بخود بود که خود  
 بینک بود و آن آن بود که حال وی و را بود و چون نبود ناقص  
 بود و اگر ناقص را اندر یابد اندر یافتی تمام بخورد و  
 منه بود و یکی بیند آن بود که از وی هر چیزی دیگر را  
 آن یکی بیشتر بود و هر چه که شاید بود ن بود که و را هستی  
 بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که چیزی نشاید  
 که آن هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن  
 هستی نبود الا که بدی و ندر از وی شاید بود ن هر چند  
 که غلبت اندر وی خیر بود تا وی اصلی بود از اصلها از ظلم  
 حرجی آنکه انش و چنانکه و چنانکه اب که اکتاب نشاید  
 که اکتاب بود و و را هستی اکتاب بود و آن فایده بود  
 از اکتاب که هست الا که وی بان طبع بود که اگر کسی  
 سر برهنه پیشی وی با نیست در سر آورد و اکتبی  
 نشاید که اکتبی بود و از وی منفعت اکتب آید فایده  
 اکتبی اندر نظام چیز کلی الا که وی چنان باشد که اگر  
 پارسای و یا عالمی اند وی افتد بسوزد و قوت سهوا و  
 نشاید که قوت سنهوانی بود و فایده قوت شهوانی  
 دهد و از وی فایده بود اندر نظام چیز کلی الا که وی  
 هر که وی همی هد عقل را بخواند در دو بعضی ستارگان

عاده بنود اندر وجود ایشان وفایده وجود ایشان تا آن  
چنان شود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و کم لاهی  
کند و لیکن بجهت نظایر ایشان که اندر شخص بود از آن  
شخصیانی که اگر نبودندی خود اندر نظام جزکی زیاده  
نبودی تا آنجا که بنود که برابر فایده ایشان بود اندر  
تظام جزکی و اگر کسی کوفه که با سستی که ایشان چنان  
بودندی که از ایشان جز خیر نبودی چنانست که کوفه  
ایشان چنان با سستی که چیزی دیگر بودندی از دستم  
نشیند بلکه چنان بود که کوفه با سستی که اشتباه  
اشتی بودی و زحل نه زحل بودی و این قسم خود نبودی  
و اما قسم سیوم آن بود که بدی و غیر اندر وی غالب  
یا مساوی یا شتر محض بود باید که ماله اندر حال این  
سه قسم بنکریم که اگر هست بجزن باید از کلام باید  
دید کردن حال احسام که چون بوند یکی نه شاید که  
بوند چسب چون موجود بود یا جسم بود که بیک کوفه و بیک  
طبع دارد و این را بسبب خوانند یا جسم بود نه بیک طبع  
و لکن مرکب از جسمها یا طبعهای بسیار تا از ترکیب ایشان  
فایده آید که اندر بسبب نبود چنانکه حرکت اندر  
ترکیب وی و فایده هست که اندر آنکه و ما زوینت  
ولیکن هر چند اندر مرکب فعلی بود که اندر بسبب نبود  
واصل است و مقدم است بر مرکب نخست وجود

مرسبب

مرسبب را بد و باز مرکب را و اندر صفت عقلی بسبب  
دو کوفه نه بود یکی آنکه از وی ترکیب آید چنانکه او را  
با یا یکی کرد او سنده ترکیب از ایشان چیزی دیگر کوفه آید  
و یکی بسبب آن بود که از ترکیب نیاید و وی کمال  
خویشی یافته بود با اول وجود سپد کردن آنکه از احسام  
که ترکیب میندیرند ایشان چه چیز واجب که کوفه بود  
تا ایشان بوند و سپد کردن حال ایشان بحقیقت این  
احسام که ترکیب میندیرند چندانند پندیرند از جای بجای  
و هر گاه که چیزی بود سو جهت بود پس ایشان  
جهت واجب کنند و جهت چیزی نبود عقلی که بوی  
اشارت حسی نبود که اگر چیزی بود که بوی اشارت  
حسی بود حرکت نبود پس جهت چیزی بود که بوی  
اشارت حسی بود و موجود بود پس نشانید که جهتی  
بود بی نهایت تا فرسور واحد نبود یا بر سورا حد نبود  
که ما سپد کردیم که نوبت هالحد بود و دیگر هر گاه  
که حرف سو چیزی نبود که بوی رسی بلا الی غیر النهایه  
بوی رسیدن نبود پس وی خود موجودی اشارت  
نبود یا از همه جایگاه حرف سو بود پس همه متفق  
بوند پس همه چیزها هر گاه که اندر آنجا که بود  
فرسور بود بیکیان پس یکی حرف تر نبود و دیگر یا ر  
نشانید که هیچ چیز اندر آن راه بر سو بود زیرا که فرسو

۲۸

بر سونود و فرود و برتره انگاه بود که یکی بقدری نزد یکدیگر بود  
 و یکی از فرادی دورتر بود و اگر فرود خود چیزی نیست که فرود  
 محض است نزد یکدیگر دورتر بود و مانند تری ناماننده تر  
 بود و بجله چون بوی اشارت هستی نیست یکی و غیره چون  
 بود پس فرود و بر چیزها که در مواصل و موجود و محدود و  
 ایشان لامحاله کنارها بعدها بریند و مختلف بریند بقایات  
 اختلافی زیرا که فرود و بقایات مخالفی است و همچنین  
 محتهای دیگر پس باید که دانسته امید که چگونه نشاید  
 بود این اختلاف محتهای دیگر که در یکدیگر نمی آید تا نتوانند  
 این جهات مختلف بودن این محتهای مختلف نشاید که مخالف  
 ایشان درست آید و ایشان اندر خلیا اندر یک جسم بود  
 که هر جای که هر خلیا همچنان بود که جایگاه دیگری هر  
 حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حدی پس میان  
 جهتهای خلاف بطبع نشاید که بر تا یک جهت فرود بود و یکی  
 جهت زیر الاسبب چیزی برین چنانکه وهم فرماید گفتن  
 که این جهت از خلا سوی فرود سوست و آنچه جهت سوی  
 زیر سوست پس انگاه فرود سورا زیر سورا چیزها نهاد  
 بود جز از آن جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلیا یا از آن  
 جسم و این تباها بود پس از خلیا یکسان جهات مختلف نیفتند  
 و خلیا و سانه بود و اما ملا و جسم نشاید که دو سانه بود  
 گویم که نشاید نیز که دو جسم بود سبب دو جهت زیرا که

سوال لازم بود بانکه هر جسمی از جهت بود مخالف جهت ان جسم  
 و معنی این سخن چنان بود که کسی از جسم مخالف جسمی دیگر که وهم  
 پذیر بود که هر دو جسم را بیامیزی و اندر یک جهت اری پس انگاه  
 دو جهت بنشود و دو جسم بنشود یا شد و همچنان اگر جهتها  
 بدل نمایند دو جسم بجای بود و جهتهای بجای بنود و بجله نشاید  
 اندر وهم که دو جهت را بیامیزی و نشاید که اندر وهم  
 دو جسم را بیامیزی پس دو جسمی نه دو جهت بود الا که عالی  
 نهی جز جسم مقارن اندر دو جسم و بجله عالی بلید که اندر بسته  
 بود سبب و مقدر اگر دو جسم بودی سبب دو جهت یک  
 جسم را موجود است بر آن بود که میان ایشان است که میان  
 هر دو جهت بقیاست لامحاله و دیگر جسم را معدوم  
 کردی و بدل روی دیگری آوردی شک بنوی که دو جهت  
 بجای بودی دیگر آن گنا و که سوی این جسم است که بجای است  
 و یکی آن گنا که از آن سوست و هر دو مخالف بود روی  
 بهمه رویها پس دو جسم یکا نیست تا دو جهت بود پس  
 معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اگر  
 خلا بود و نه اندر ملا سبب بسبب دو جسم پس جهات  
 مختلف معی وجود نشود بسبب یک جسم نشاید که جهاتی  
 بودند مختلف بسبب یک جسم و در روی و فرود یکی ایشان بان  
 جسم یک گنا بود و اولایان ایشان نه بان جسم اختلاف  
 بود و نه بدوری و نه بنزدیکی پس خود اختلاف بنود بطبع

۱۴۰

۱۴۱  
 رهن عیب باید که اختلاف ایشان بدوی و نزدیکی از آن  
 جسم بود و نشانی که کسی بدید که اختلاف ایشان با بود  
 که بیک از این سو بود و یکی از آن سو که حدیث با خود اندر  
 سواست و پیش از سو سو بود تا سوی از این سو بود  
 و سوی از آن سو نزدیکی از همه کنارها آن جسم یکی بود  
 و در وی یکی و بسبب کنارها عوی اختلاف طبع سوها  
 نیاید چنانکه کنارها را اختلاف طبع نیست و چون جهت با  
 حده است باید که نزدیکی را دوری را حد بود و چون  
 کنارهای جسم یک که نه و یک طبع بودند پس دوری از همه  
 کنارها باید و نزدیک به هم کنارها تا بحقیقت حد اما  
 باید سپی از دوری و پری نیست یا این جسم بکنار بود یا میانه  
 و لکن اگر اندر میان بود و چنان بود چون مرکز دور را  
 نزدیکی را حد افتد و لیکن دوری را حد نیفتد که بر یک  
 مرکز است بسیار افتد که وجه سپی از تنها مرکز حد  
 جهت نیاید سپی باید که این جسم کنار بود که هرگاه  
 که بکناره بود خود مرکز را حد افتد هم ارفی که بیک  
 دایره معین را بیک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسبب  
 اصلی دوری و نزدیکی بود یکی دوری ارفی سوی  
 مرکز و این جسم را باید که پیش از صیغهای دیگر بود آن  
 جسمها که حرکت راست پذیرد تا ایشان را جای بود جهت  
 بود و نشانی که این جسمها را حرکت و جهت راست بود

الاول

۱۴۲  
 الا اول جسم یکی باید تا جهت کند سپی بداشد که اجسام ترکیب  
 پذیرا جهات باید و جهات را جسم باید که محیط بود اندر کرد  
 همه جسمها سپی اگر در آنکه جسمها بسبب ترکیب پذیرنده را  
 طبع باید که جنبانه و جنبش ایشان راست باید که بود این  
 اجسام ترکیب پذیرنده را به هر سینه جنبشی پذیرند از جنبش آن  
 کرد این و ترکیب پذیرند اگر ایشان را با جهت که ترکیب  
 پذیرند خود را طبع کر استی بود آمد از این طبع ایشان جنبش  
 که هر چه سوی جهت بکرایه سنگ نیست که چون باز دارند  
 نبود انباشتند و اگر انباشتند و بجای دیگر کرایه هم جنبش  
 آمد اندر طبع و اگر هیچ جایگاه نکر اینند پاره نیست که جنبش  
 پذیرند از جنبش آنکه بود لا محاله که اندر آن مان بود  
 زیرا که هر جنبش پذیرنده مان بود زیرا که هر جنبش را  
 برد و هر دو را می بهره پذیرند و جنبش پذیرنده نخستین  
 پیش بود از جنبش پذیرنده بهره پسین هستی که سسب با وی  
 یکجای موجود بود و نه چون پیشی یکی برد که بازند از آن  
 که یکی با د و بیک جای بود موجود و آن پیشی پیوسته بود  
 یا سستی بهره دیگری میان آغاز پیشین و سیری شدن پسین  
 مقداری بود که اندر وی بدان انداز تیزی و کراخی جنبش  
 افانند از جایگاه نشاید بریدن و بر همه آن مقدار نیمه آن  
 انداز بریدن و آن مقدار است و او را نیمه است و الا میان  
 آغاز نیمه نشاید جنبشی معلوم بودی و میان آن آغاز و آخر



شایسته دو چندان که دو چند نیست نه از جهت جنبشی است  
 که جنبش بخود از باب کثرت نیست که جنبش را که گویند  
 چند است بسبب جایگاه گویند بایست آنچه میان آغاز  
 و آخر است متناهی نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی  
 و مثال دویم آنکه رفتن ساعتی و رفتن از آنجا که رفتن  
 بی این دو مقدار تقدیر اندازند از پی بردن پس جنبش را  
 مقدار است پیرون از وی یک مقدار را راه وحدت ما  
 اندکان نیست زیرا که شایده که میان آغاز که ما کفیم  
 و میان این آخر جنبشی نیز راهی بریند و جنبش گران  
 کمتر از راه مختلف بود و این مقدار که میان آغاز و آخر است  
 یکی بود پس آن مقدار یکدیگر است بر جنبش را و اولی ما  
 خواهیم و اگر کسی را شک افتد و پندارد که این مقدار  
 جنبش است باید که دو جنبش مختلف یکی که یکی  
 اندرین مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک  
 افتد که باید که این مقدار تیزی و کثرت است باید که هر چه  
 اندر تیزی متفق بود درین مقدار متفق بودند پس  
 باید که حرکتی از مدام تا ساکنان نگاه که بزرگ تیزی  
 بود یا بهره از خردترین اندرین مقدار متفق بود که اندر  
 تیزی متفق اند و اگر کسی گوید که چه ایهامه این مقدار  
 مقدار جنبش بود گویند زیرا که آنچه پیش بود اکنون  
 نیست باطل شده بود و آنکه سپید است آمد و این تغییر

و جنبش

و جنبش بود و این مقدار چنین چیز است که کفیم که وی اندر  
 بسته است سمتی و سبب و پیشی حالی بود چیزی که اکنون  
 نسبت از اندک و این بود الا جنبش و بعلم طبعی پیدا شود  
 که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جایی پیدا  
 آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت پذیرد  
 الامسافت و راه تا قسمت پذیر بود و پیدا کردیم که این  
 محالست و نشاید که زمان بود تا قسمت پذیرد الا اندر وی  
 برینست راهی بود تا قسمت پذیرد اگر آن راه قسمتی پذیرد بود  
 اندر نیمه وی پیمانه زمان بود پس زمان منقسم بود نه نامنقسم  
 و چون حال چنین است هیچ زمان بود الا منقسم پس اگر  
 چیزی را بچینان که آن چیز متلاصق دارد با چنانند دستها و هر  
 چند میل بیشتر از دستهاست و هر چند میل بیشتر است  
 در سیرت چنانند و هر چه دیرتر چنان زمان جنبش وی درازتر  
 بود که زود چنان بود که اندر زمان ملاحظه راهی دراز بود  
 و دیر چنان بود که راهی کوتاه بنظر دراز بود پس زمان  
 بنهم که اندر وی چند آنچه و اگر استخس نیست زمان بنهم  
 که اندر وی چند آنچه و اگر استخس است و شک نیست که  
 آن زمان گرانیده دراز تر بود و شک نیست که زمان ناگراییده  
 چیزی بود از آن زمان گرانیده اگر هم کیم که میگوید گرانیده است  
 که سینه دنیوی کم از سینه دنیوی گرانیده پختن است و در این  
 ضیاعانده همین چنانند و اندکان زمان جنبش که آن چند

۱۴۴

۱۴۵ که اند روی سینه نه هیچ نیست پس جنبش سینه و تاسیقه  
 از نیک جنباننده سیک زمان بود و این بحالت سید واجبست  
 که آنچه نسبت به بر جنبند یا جنبند وی اندر زمان بود نامنظم  
 بدنه اندر زمان بود که زمان نامنظم نبود و این بحالت  
 سید بود جنبند هر چه که نه که خفاهی باشد باید که اندر  
 کر استین بود یا سوی انجا که هر جنبه یا سوی جای دیگر و چون  
 هر جسمی را جای که بود بطبع سید کر استین وی سوی جایگاه  
 وی باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبه طبع وی انجا جایگاه  
 خفاهد سید جای وی ان بود سید ان پیشین نبود که یک  
 طبع بسیط بود و جایگاه بطبع کر استین ندارد و از یکی طبع جنب  
 یکی حکم نیامد چنانکه گفته آمد سید چون کر استین این  
 جسم سوی جای تو نیست بود بحال بود که جز است بود زیرا که  
 اگر جنب روند کر استین نه سوی وی بود بلکه ارفی بود بخلاف  
 وی بود و چون جهت های اولد و یونند یکی سوی کنار و یکی سوی  
 میانه سید حرکت جنبت جسمها یا سوی کنار ان جسم پیشین  
 بود یا سوی میانه ان جسم پیشین سید اگر در جنبش ان دیگر  
 جسم که وی اولست که باید که بود و یکی نه شاید بود و  
 جنباننده وی بطبع انجا است یا باید که بود و اما ان جسم  
 دیگر لا محاله نهادی باید که بود کرد دیگر جسمها و از وی  
 بیرون نبود یا جز و هلی که تو هم کنیم ان جسم را هر یکی از طبع  
 باید که ان نهاد بود که بری اشارت افتد و دیگر نشاید یعنی که

نشاید

۱۴۶ نشاید که انجا بود که یاد وی بود یا نشاید اگر نشاید  
 طبعها مختلف بود و ان جسم بسیط بود که مرکب بود و اگر  
 شاید ان جسم جنبشی بود بر بود بکر ان نهاد و کیفیت که هر چه  
 جنبشی بود بر بود باید که اندر طبع وی کر استین بود و نشاید  
 که کر استینی وی راست بود و الا ورا جهت بود با است پیش  
 ارفی سید کر استین وی همچنان کرد بجای جنبشی بود و  
 نشاید که جسم بسیط یک را بطبع سید است جنبش کرد بود  
 زیرا که جنبش بطبع کر جنبش طبع است از ان حال که هست  
 بجای کر که اگر طبع بحال جنبشی بود و چنان بود که طبع  
 واجب که از انجا جدا ان بخیرید و چون جدا ان بجویید از ان  
 حال جنبش بطبع بود که جنبش بود نش ان بود که جدا ان  
 جویید و ان حال بطبع بود طبع ارفی بود و بوی نیارد  
 ولیکن هر حال که جنبش کرد از وی جنبشی بود بوی باز از  
 و ارفی بردن فرد سوی او بردن بود سید حرکت کرد که از  
 بیرون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس ان جسم جنبنده  
 بود بخیر است سید کردن انکه این جنباننده چیزی نبود عقلی  
 و متغیر یا اثر نده و ان حال اکنون و گذشته و پیش آید  
 و جزا دارنده پسید کرده آمده است که هیچ چیز از علت  
 جنبشی نیاید تا لازم نشود و معلوم است که لازم از چیز  
 پای دار بر یک حال پای دار بر یک حال بود و هیچ جنبشی  
 بر یک حال بود زیرا که جنبشی که از خدی جعدی بود نه آن

۱۴۷ جنبش بود که از آن حد دریم جد سیوم اگر از جنبش  
 سستین لازم آید از وی بعینه که بر آن حال بود آن جنبش  
 دیگر لازم نیاید و بجمله جنبشی دون جنبشی اولیتر بود  
 که اول آید یا خرید پس باید که وی نه بر آن حال بود بلجای  
 وی دیگر بود چون مقناطسی که از جای بجای برد از کیفیت  
 شود چنانکه چیزی گرم بود و دیگر که نه حیوانند و چون  
 سر نشود دیگر گونه حیوانند یا از خواستی بخواستی و بجمله  
 حالی باید که بگردد و بجمله خود از ایستاده بر یک حال گردش  
 لازم نیاید و چون از وی بجای بردن آید از اینجا بد دیگر جا  
 بردن نیاید الا که سبب اندر پدید آید جنبش بود پس  
 حیواننده جنبشی باید که و را از حال بحال گشتن آید و پیش  
 بخواست بود از خواست بخواست گشتن وقتن خواهد  
 که از اینجا یا بخار بود وقتن خواهد که از اینجا با زجای دیگر  
 برد و اگر خواست و کجی وی نبود حرکت جزوی از وی  
 بخواست نیاید و سبب خواست دریم خواست جنبشین  
 بود که مثلا این پوستکی هم خواهد که از اینجا یا بخار برد  
 چون خواسته بود و اینجا برده پیوسته آن خواست  
 پیشین خواسته بود که راست بود چنانکه جنبشها  
 ماست بخواست و جسم را از جهت جسم خواست نیست  
 که خواست سر حیواننده جسم راست که هر چه جنبید  
 یا باید که چیزی بود که اندر وی جنبش از در وی پس

۱۴۸ حیواننده این جسم تخمین عقل نبود و بد طبیع بلکه نفسان  
 بود که اینچنین چیزها را ما نفس خواهیم دید اگر در آن حال  
 آن جسم که تغیر کن و ضاد پذیرد و آن جسم که تغیر نکند  
 ضاد پذیرد از جسم که صورت وی از ماده وی جدا نشود  
 وی کون و ضاد پذیرد و آن جسم که صورت وی شایسته  
 جدا شود از ماده وی کون و ضاد پذیرد و چون مادمت  
 بی صورت نمائند باید که ماده وی از صورت جدا بگردد  
 دیگر شود حیوانی پس آن جسم را جسم بود که طبع وی مخالف  
 طبع وی است و هر دو باید که جنبشی راست پذیرد زیرا که  
 چون طبع وی بگرد جای وی همان بود پس طبع و معنای  
 دیگر هم بد پس آن جسم که اندک طبع وی جنبشی راست  
 نیست او کون و ضاد پذیرد وقت نیست و اگر شایستی  
 که کون و ضاد پذیرد وقت بخار بود که حرکت راست پذیر  
 و جهت جسمی پس این جسم که کون و ضاد پذیرد باید  
 که اندر میان آن جسم بودند که کون و ضاد پذیرد تا ایشان  
 جهت بود و نشانی که دو جای یکا بود اندر یکی جسمی  
 که جهت وی کند و لامیان آن دو جسم جدی بود که دو  
 جهت کنند یکی با آن جسم و یکی با این جسم و گفتیم که این نشانی  
 پس پر و آن جسم جهت گشتن است که جسم بود جهت کر  
 پس همه جسمها دیگر اندر وی بودند پس جسمها کون و  
 ضاد پذیر بر لغوی وی بودند و اگر جسم بود کون و ضاد پذیر

هم اندر وی باید که بود و جمله اجسام یکی باید که بود و این  
 اندر علم طبیعی بر وی دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم  
 شود که مادتها انجمله که کوه و فساد پیدا برند مشترک  
 بود و خاصه هر یک جسم را نبود و اما مادتها صورت  
 این جسم که کوه و فساد پیدا برند شاید که مشترک بود  
 و اندر وی وقت پیدا بر وقت صورت دیگر وی و این  
 صورت و با تفاوتی افتاده بود و هر سببی را که  
 بوی باز خورد که شایستی که باز خوردی که اگر نشاید  
 از طبع این ماده که جز این سبب بوی باز خورد طبع این  
 ماده مخالف طبع مادتها مشترک بود و اگر شاید از طبع  
 وی آنچه شایسته موجود نهی بحال نبود پس بحال نبود  
 اگر این مادتها این صورت نبودی و صورت دیگر  
 بودی و این صورت نبودی پس اگر یکیم که وقت بود  
 یا بود که این مادتها را این صورت نبود یا نبود بحال  
 نبود پس این جسم بطبع جزئی پیدا بود مرکب و  
 فساد را و این بحال است پیدا کردن آنچه بود شود یا  
 متغیر شود و راسیها یا سندی نهایت پیدا کردن  
 چگونگی حال شاید بودن آنها اما آنکه هر چه در  
 شود یا متغیر و راسی باید چیزی نیست معلوم شده  
 اما آنکه سیاهی نهایت بودند و اندر گذشته از این  
 پیدا شود که خرابی کفایت داشته آمده است که هرگاه

سبب

سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب وی است خود  
 موجود بود پس چون چیزی موجود نبود و سبب موجود  
 نبود و فعل یا اصلا سبب موجود بود یا موجود بود سبب  
 نبود و حالی و موجود شد تا سبب شد و این عدل را حکم  
 هم چنین است پس از حال را سبب باید و همچنین هم شد  
 که ناستند اندر سبب و نشاید که سبب با می خورد وی  
 نهایت سبب باید که نشی و سپس میورد و لیکن اینجاست  
 انست که اگر هر سببی را زمان پیشین نامنتظم بود  
 در زمان ترکیب پذیرد از چیزها نامنتظم الا که یک  
 بد دیگر نرسند و اندر میان امتیاز زمانها افتد و چون  
 نرسند چون سبب بود یک مرد دیگر را و اگر این زمان منتظم  
 بود چرا این سبب موجود بود مدتی و نگاه باخ چیز از  
 وی نیامد و با اول چیزی نیامد پیدا کرد این شبهت که  
 چگونگی نشاده شود و غرض آنکه سبب آن چیست است  
 اگر چیست نبود که از حال بحال شدن بودند سبب نیست  
 و لیکن بد را از او کشیدند این شبهت را کشاندن نبود  
 و لیکن جنبش این شبهت را بر جنبش زد و چیز را  
 سبب بود بر وی یک چیز را که از نفس جنبش آید  
 یا از جهت جنبش آید و آن چیز سوسنه بود که سسته نبود  
 تا اول هر ساعتی آغاز بود چنانکه چون چراغی جنبش  
 و همی آید اندک اندک آنکه روشنای همی آید اندک اندک

۱۴۰

۱۵۱  
 یکپستی و دیگر مراد از آنکه سیسها را چیزیها رسانند مثلا  
 جنبش را به ببرد و بر جای کرد اندک که بدن حال  
 از وی فعلی بد آنکه که چیزی دیگر سد ولیکن ان  
 چیز نیز دیک وی نیست پس جنبش بان چیز رسد آنکه  
 ان فعلی کند پس از شهت کشاده شد که چون سبب  
 موجود این زمان جنبش وی سوی پذیرا فعل وی  
 یا جنبش پذیرا فعل وی سوی وی یا جنبش چیزی  
 دیگر که وی باید که بهر دو رسد تا کاریک اندر دیگر  
 تمام شود ان زمان بود که اندر وی تا خیر افتد و  
 جنبش باید که همه جنبشها را بپوند و بدهد و پیوسته  
 وی در وی نسلد و ان جنبش چیم نخستین و اگر  
 جنبش پیوسته نبود که سیسی را لبسی پیوندند شاید  
 که گسستی افتد و ان چیز که ایشان را سیسها گذشته یا بند  
 نبود پیدا کردن آنکه سبب جنبش کردی وی شاید  
 که پیوسته بود مرجم بسط اوله را نکه سوی هست  
 شدن جسمهای هست که زیر وی اندسید اندسند است  
 که سبب این جنبش خواست است نه طبع و هر خواستی  
 یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود  
 یا خواستی بود مر حاصل کرد موافق جسمانی را و ان  
 قوت که این خواست و را بود شهوتی خوانند یا  
 خواستی بود مردور کردن و غلبه کردن تا موافق جسمانی را

۱۵۲  
 و این قوت که این خواست و را بود و غضبش خوانند  
 و هر جسمی که از تنهای نرسد و را با قزایش یا جمله  
 یاری از پرون حاجت نبود و را غضب و شهوت نبود  
 پس جنبش کرد که مر بسبب راست نه از شهوت و نه از  
 غضب پس عقلی است و هر غرض عقلی یا ان بود که چیزی  
 کند یا چیزی پذیرد و هر چه او را غرض مد چیزی کردن بود  
 غرض سبب علی وی بود چنانکه پیدا شده است بیشتر  
 و تمام شدن فضیلت سوی یا حاجت وی بدان سبب بود و جمله  
 و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود ان که اگر ان چیز  
 نبود و آنچه که مید که نیک کردن نیکوست از مقدمات  
 مشهور است از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خردترین  
 و چون این را از مشهوری بچققی بری اندر موضوع وی  
 و اندر حصول وی شرطها است که باید دانستن نخست  
 است که نیک کردن و نیک نه است یکی نیکو کند  
 و بسوی یکی است که نیکو کند بخوار است و هر چه نیکو  
 کند بخوار است و مقصد احوال وی ان بود که کفتم که نیکو که از  
 وی ایداری نیکو بود و اما مقصد ان با مقصد بود اما آنکه  
 نیکو کند و بسبب نه بکل و نه بیانت غرض ان نیکو بود  
 تمام و بعد ازین نیکو که محمود است و گویند مفهوم دارد  
 یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه نیکو بود مر کسی را  
 و شک نیست که نیکو نیکو بود بنفس خویش چنانکه

سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لیکن بسیار چیز بود که نیک  
 بود بنفس خویش و لیکن هر چیزی را دلیل نقص بود چنانکه علاج  
 کردن بیماری برداشتن از خویش یعنی که دلیل حاجت نفس است  
 بانکه افتی از خویش تن بیرون و اگر نیکو باقی نماند نیکو پیشه اری  
 قیاسه و چیز بود یکی نیکو کتدی یکی به نیکو بی پذیرنده  
 و شک نیست که نیکو بی پذیرنده را نیکو بی نیکو بود و هم  
 دلیل نقص بود که اگر کامل بودی بخودی از نپر و خود و را  
 حاجت پذیرفتن نبودی و اما نیکو کتدی را بقصد و تکلف  
 واجب نیست که نیکو بی بود که نه نیکو بی بود آنچه چیزی باید  
 کرد تا نیکو بی بود و تکلف کاری از نپر ن باید کرد تا نیکو بی بود  
 پس باید که خود چنان بود هستی و از فضیلت و نیکو بی  
 که از وی چیزی دیگر از فضیلت و نیکو بی باشد بی آنکه و را  
 تکلفی باید کرد یا کاری کند از نپر تا آنگاه و از فضیلت بود  
 پس حقیقت چنین است و مشهور است که قصد نیکو بی  
 دلیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین اعتقاد  
 است زیرا که از مردم با ناوختی پیوسته پس نیاید که نداشته  
 آید که هستی جسمها از اول از به این چیزها ضعیف است  
 که هر چه از بهر چیزی بود بان جهت که از بهر دست نیست  
 نزار وی است تا ایشان که هر چند مردم فاضلتر از کوه سفته  
 یا بختی که شباهت ناوختی است از کوه سفته است که وی  
 از بهر کوه سفته است و الا وی بکار بود و همچنین معانی جهت

معلی ناوختی است از آن عالم که از وی آید و بیامیر از جهت  
 بیامیری ناوختی است از فرض بان جهت که مؤمن است  
 هر چند که جهت مؤمن فاضلتر است یا بر اری است  
 پس اگر هستی جسمها بیستین از بهر جسمهای کاین فاسد بود  
 ایشان بهستی ناوختی تر بود و اگر هستی شان نبود و لیکن از  
 طبیعت شان که بطبع ذراته حرکت بود همچنان بودند  
 نیز و معال بود که آن حرکت را بوفدایم همه عرض از وی  
 هستی این چیزهای ضعیف بود که بهتر همه مردم است  
 و کتر مردم فاضل فاضل است و آنکه که فاضل است هرگز  
 تمامی مردمی نیست که هرگز عقل وی بفعال تمام نشود تا آنکه  
 تنها است و از اختلاف احوال و فطرها و کارها خالی نبود و اینجا  
 سخن بسیار است و لیکن اندر چنین این کتابه این مقدار  
 کفایت است پس از اینجا پیدا شود که عرض این چنینست و  
 اختیار اندرین جنبش خالی است از زیروی و لیکن مانع از  
 دیگر پیدا کنیم **پس اگر دانکه عرض این اختیار خالی است**  
 عقلی از بیسونه از زیروی و دیگر این جنبش کرد پیوسته است  
 که او را کرانه نیست جنبش آمده وی وقتی بود که و را شود  
 کرانه نیست یعنی وقتی بود برابر فعلی که کاره کویم که این  
 قوت هرگز نه در جم بود و مرجع را نبود زیرا که هر قدر  
 که اندر جم بود نشاید که او را این هم هستی کنی زیرا که آن  
 جسم هم هستی تر از آن که در جم و هر چه اندر وی بود یا وی

۱۵۴

۱۵۵  
بنوهم منقسم شود پس بهره این قوت هم آن قوت بود و  
لیکن کمترین نشاید بود حیوانین وی از وقتی محدود تا  
همچنان سپک ناره بود که آن همه یا باکناره بود اگر یکناره  
بود فعل قوت کم بود چون فعل قوت کم بود چون  
فعل قوت بیشتر بود برابر این محالست و اگر تنهای  
و باکناره بود و بهره یک نیز همچنان بود و بر جنبشها  
بود یا کناره پس شناخته باید مر این جنبش را که قوت  
وی یکناره بود و جدا بود از جسم جنبنده و شناخته در کف  
بود یکی چنانکه معشوق حیواننده عاشق را و چنانکه مراد  
حیواننده جنبنده را و یکی چنانکه چنان حیواننده تق را و اگر  
حیواننده سنگ را نخستین آن بود که جنبش از به روی بود  
و دوم آن بود که جنبش عقل وی بود و سبب است که  
آنچه حیواننده این جنبش است بسبب آنکه حیوان از  
وی است و فعل وی است و وی فاعل آن جنبش است  
نقص است و چیزی همانست که پدید آمده است  
که چیز عقلی سبب جنبش نبود پس این حیواننده که از  
وی آید جنبش قوت وی منتهای بود بخود پس مدد وی  
از آن حیواننده دیگر بود که آن حیواننده بقوت تنهای  
بخود و حیوانین وی نشاید که با آن روی بود که جنبش  
از وی آید که انگاه اندرین جسم بود و عقلی جدا از جسم بود  
سپس چنان حیواننده هست که وی مقصود و غرض و مقصود

۱۵۶  
بود اما آنکه اینجه گفته بود پدید آید و جمله حال وی بسبب  
**سپد کردن آنکه این معنی عقلی حکم نشاید که حیوانند**  
نشاید که وی حیواننده بود بان که وی چیز بعد که ذات  
و راجع بید که ذات وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ  
فغانی که آنده جسم بود بیونکه وی نشاید که سوینده دارد  
به هیچ جسم و نشاید که جسم جنبش نیز برسد آن بود که آن  
فرمایند و این فرمایند بر آن کند که فرمایند نیز غرض  
بود مر زمان بود از او از آن سبب گفتیم که نشاید که  
برسد بود که فرمایند را غرض بود و مسئله بیشین باز  
آید پس یکی قسم بماند که وی غرض بان سبب بود و بدان  
روی بود که قوی اقتدار از او بود و وی مایه مراد بود  
که یکی از جمله دوست داشتنها و معشوقها آن چیزی بود  
که بوی مانده گوار و آید با اندازه طاقت و شکر نسبت  
که آنچه حیواننده بود برسد معشوقه مانی از این سه  
پروین بود یا خواست حیواننده برسد فاعل یا یونوی  
بود یا یافتنی که بوی میوند دارد و وصف وی بود  
و الاوی بود بهیچ معشوقه مانی بود و این قسم دوم بیان  
چیز فرمایند از وی بود یا جز نبشیران مراد که وی راست  
و این معنی فرمایند بر آری بود یا نه فرمایند یا مراد  
بله و صفت و حالی که و را بود جز زمان و چون حق این قسم  
سیوم است این قسم را بشرط با این تا جنبش بسبب وی

۱۵۷  
 پیدا شود یک که صورت اندی صف وان حال مرجعاً تنده  
 فاعله مفعول بود و دیگر که بتزیدیک وی ان صفت  
 جلیل و بزرگ بود و سیوم انکه جلیلی سبب ان بود که ان  
 مقشوقست نه بانکه بنفس خورشید جلیل است و چهارم  
 که از او آید که ان صفت و بلا بود که اگر شرط نخستین  
 بود محال بود که اختیار عقلی چیزی را جوید که بنا بد و اگر  
 شرط دوم نبود اندوی رعیت نیفتد که هیچ چیز اندر  
 چیزی رعیت نکند که وی بزرگ بگوید و بگوید یا غرض  
 یا عیب خواهی بحقیقت و خواهی بجان و اگر شرط سیوم  
 بود حیثاً تنده و معشوق ان صفت بود نه ان چیز که  
 صفت بوی منسوبست و اگر چهارم نبود طلب نبود پس باید  
 که نفس حیثاً تنده بر سیلی فاعلی بضر عقلی ارد بکمال جمال  
 حیثاً تنده جدا استاده تا ان صورت اندی نفس وی سبند  
 و همیشه و با نکر اند ارد نکرستی عقلی بواجب الوجود  
 که خیر محض است و کمال محض و اصل همه جمال است و ان  
 همه چیز است یا چیزی که عقل است و دیگر تر چیزیست  
 بر تبت و می سپاند ریاضت سبب عشق ان بر کی بود  
 و عشق سبب مانند که حیثین بود و مانند که حیثین سبب  
 ان حیثیت بود و اما انکه مانند که حیثین چکن نه بود  
 سبب حیثین جنبش و چرا بود بیا بیدار استن که خاصیت  
 واجب الوجود انست که تا نیست بفعال و اندوی هیچ

کند

۱۵۸  
 کند نه چیزی بقت نسبت چنانکه پیدا شده است پس  
 هر هستی که اندوی بقت بود نسبتی خسیست  
 و از اول دور تر و ان چیزها که مانند ما اندر کاینات  
 و فاسدات هم اندر هر بقت بویم و هم بعضی چنان  
 که کف هر مردم کاه بقت تصدی کاه بفعال و عرضات  
 همچنین و مانند بقت بقیات همه طلب است و کربیت  
 از مرتبه چنان و اما ان چنان جسم که بیشین همه جسمها  
 بود یک هر جز بفعال بود و همچنان بد بکر حاله الا انکه  
 نشاید که اندر وضع همیشه بفعال بود که پیدا شده است  
 که همیشه و ضعیف بفعال بود و وضعی بقت سبب باین  
 جهت از قوت خالی نسبت و هر چیز که شیخ منتر اند  
 بفعال بود نه پر بهترین ان بفعال بود وی انت که منع  
 بفعال بود چنانکه چون نشاست که شخص مردم همیشه  
 مایند بفعال دفع رانده پرانسته کرده آمده است همچنین  
 انجا چون نشاست که بفعال همه وضعها بیکبار موجود  
 بود و همیشه نشاست که جز همه یکی بقت بود که  
 یکی وضع از دیگر وضعها اولیتر بود پس مانند که حیثین  
 بنا بر بفعال بود انچه بقت نشاست بفعال با نه از او نشاست  
 ان بود که وضعی سبب وجود ایم موجود آید و نشاست  
 ان بجز حیثیت کرد که وی بروی نیز بفعال بود نسبت بر یک حال  
 بی برینست که حرکت راست با نهایت بود ضرورت و همه و



۱۵۹ اندر راه جنت یکساز شود و نشاید که بود بلکه طبع باخ  
 تیزتر باید که شود و عرضی باختر است باید که شود چنانکه  
 از علم دیگر بدید ایسب چون جسم اوله این فعل کرده باشد  
 غایت آنچه اول نشاید که شود ان مانتد کی نمودن بصفت  
 معشوق حق که واجب الوجود است با چیزیکه سس واجب  
 الوجود است کرده باشد پدید کردن آنکه چون این جسمها  
 کرد پسند از یک بود باید که معشوق هر یکی بخاص چیزی  
 دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود واجب  
 الوجود بود و سیسهای ایشان پسند از یکی یا چند نشاید که  
 این جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع  
 بودند با بد که حکم هر یک با یاروی چون حکم پاره از می بود  
 یا پاره دیگر سیس اند طبع ایشان بود که یکبار دیگر بودند  
 پذیرند چنانکه با حجاب از یک دیگر سیس حجاب ایشان  
 از سیس بود پیرت که بد ان سیس هر یکی جسم جدا بوده اند  
 و این دو گونه بود یا هر یکی را علی و سیس دیگر بود یا سیس  
 و علی ایشان یکی بود و اگر هر یکی را علی و سیس دیگر بود آمد  
 یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علیها بسیار بودند و سوال  
 اندر علیهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر جسمها بودند  
 و اگر نه جسمها بودند که معنی قایم بودند بی مادته که مفتشا  
 یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پسند را ما اگر علیها  
 ایشان یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پذیرند

کرده

۱۶۰ کرده آمد پسند نشاید که این جسمها را یکی طبع بود و با این  
 همه باید که ایشان تمت پذیرند و بپذیرند و بپذیرند و بپذیرند  
 پذیرند پذیرند پذیرند پذیرند پذیرند پذیرند پذیرند پذیرند  
 مختلف بود تا بتوانند بسیار بودن و یکی زیر و یکی بر سر بود  
 الا که طبع زیرین که بطبع حد است از زیرین دیگر طبع است  
 یا همان طبع است و ان طبع نشاید که بعضی از آن زیر بود بعضی  
 ز بر بعضی که بفعل بعضی اند پس باید که زیرین زیر بودی  
 پس نشاید که حرکت مستقیم پذیرفتن از سیس با زنده بود  
 و گفته ایم که اندر این جسم پذیرفتن حرکت مستقیم نبودند بسبب  
 طبع و نه بسبب پیرون و چون این جسمها را طبع مختلف است  
 نشاید که واجب الوجود اینده یا از آن چیز اول و نشاید  
 که جسمی از ایشان سبب جسم بود نه از میانده و نه از صورت  
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است بر صورت را اگر وی  
 سبب کردن چیزی دیگر بود نه تا جسم مایه خفیت چیزی  
 پذیرد و هم مایه خفیت چیزی کند اندر طبع مایه و قوت  
 بود قوت پذیرفتن و قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن  
 دیگر و قوت پذیرفتن مایه را از خودی خفیت است  
 از آنچه که وی مایه است پس قوت کردن صورت بود  
 اندر مایه پس فعل بصورت بود که اندر مایه است نه از  
 قوت مایه پس از جسم فعل نیاید از مایه که مایه مایه است  
 بلکه بدان جهت که مایه را صورت است پس اگر جسم

۱۶۱  
 جسمی بدان از صورت جسم ایده نه از میانه جسم و از دیو پیرون بنود  
 نگاه یا از صورت ایده تنها یا از صورت ایده عیاشی مایه اگر از  
 صورت تنها باید که از صورت را بنفازاتی بود که تحت  
 ذات با بدیهه تنها بود پس نگاه نزدیک فعل آمدن از انذات  
 تفاسیر اگر عیاشی مادنت بود یا چنان بود که مایه میاشی  
 بحقیقت بود که معلول صورت بود تنها از آن بود و علت آن  
 جسم دیگر پس مایه نگاه بحقیقت علت نزدیک بود مران  
 جسم را صورت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت  
 نزدیک بود یا میان جنتش آن بود که صورت بسبب وی رسد  
 بدانجا که فعل کسی چنانکه صورت است بسبب ماده است  
 اینجا بود و اینجا بود چون اینجا بود فعل اینجا کند و اگر اینجا بود  
 فعل اینجا کند پس حقیقت این آن بود که سبب مادنت چیزی  
 نرسد و چون چند بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل تا  
 او را از خالی بحالی کرد اندر از صورت بصورت و اما آن  
 جسم که وی اصل بود وی از چیزی دیگر وجود نشود بر سبب  
 استمالات یا اگر دو نهاد و چنانکه دانسته آمده است و را  
 وجود از صورت جسم بگیرد چنان مکان بود که آن جسم  
 جسمی دیگر نزدیک شود آنکه صورت فعل کند و لا این جسم  
 از جسمی دیگر بود بود مونه جسم اول بود و سخن ما اندر جسم  
 اول است که از جسم دیگر بود و جنتش راست نه پذیرد  
 و هر چه از جسم دیگر بود طبع دیگر بود و جای دیگر خواهد

۱۶۲  
 و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی اندامی دیگر که آن  
 جسم که از وی بود بدانجا افتاده بود که جای ویست پس هم  
 طبع از آن وی زان جایگاه زایل شده بود یا یکا ندر آمده بود  
 پس اندر طبع وی هست که از جای خردش زایل شود و هر چه  
 خرد بود ستم زایل شود و هر چه ستم از جای خردش زایل  
 شود اندر طبع وی بود که بجای خردش ایده بطبع زایل که پند  
 کرده ایم که و را می طبعی باید است پس پدید آمد که  
 سبب این جسمخانه جسم بودی نه صورت جسمی پس هر  
 یکی را سببی تا جسم بود مفارق عقلی و پدید آمده است که  
 آن مفارق بحکم بر سبب فاعلی بود پس بحکم وی نفسی بود  
 بدن جزوی شناسکه صورت آن مادنت و آن جسم بود پس  
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود وی معنوق فایده وی بود  
 و از آن جهت شاید که هر یکی حرکت بود جدا و دیگر کونه  
 بلکه خرد چنین باید که خردش طبعهای مختلف بود و این  
 طبعها خود نفسها بودند که درست کردیم که این جنتش  
 از نفس خود سپه اگر در چگونگی پیداشد تا این جواهر عقل  
 و نفسی و اجسام اول از واجب الوجود پس باید که از واجب  
 الوجود اول موجودی عقلی ایده چنانکه گفتیم و از آن عقل  
 بیک جهت عقلا یکراید و بیک جسم ایده از جسمها پیشین  
 اگر بسیار بودند و درست کنیم که بسیارند آنجا که جایگاه  
 این سخن بود و هر چند از آن عقل عقلا یکرا جسم از اجسام

اوله چنان تا آخر مرتبت این احیام اوله و از هر عقلی بدن  
 جهت که وی را جب الوجود شد است از واجب الوجود  
 بذات و از آن نضره که او راست از واجب الوجود بذات  
 جوهری اید عقلی و از جهت آنکه اندر وی است از امکان  
 الوجود جوهری اید جمالی چنانکه پیشتر اصد این گفته  
 آمده است که برین سبب نشاید که کثرت و بسیاری بر جود  
 اید این یکی حق پیدا کردن بهستما مدن جسمها که پذیرنده  
 کون و فساد اند و آن جهت حرکت مستقیم پذیرنده شك نیست  
 که این جسمها مختلف بودند زیرا که آنکه جایگاه وی زیر بود  
 و بزرگ یکی آن جسم پیشین بود طبع وی چون طبع آن بود  
 که جایگاه وی بان کنار دیکر نبود و چون کرد و فساد را  
 پذیرد ایستاد شك نیست که مادمت اینشان مشترک بود  
 پس بان سبب که جسمی از جسم نبود نشاید که سبب  
 هستم ایشان جسمهای پیشین بود تنها و بان سبب که  
 مادمت ایشان یکی است نشاید که سبب مادمت ایشان  
 چیزها بسیار بودند هر یکی جدا و بان سبب که صورتها  
 ایشان مختلف است نشاید که سبب صورتها نشان  
 مختلف است نشاید که سبب صورتها نشان یک چیز  
 بود تنها صورت ایشان سبب بهستما ماده بود تنها  
 و الا هر کدام صورت که وی تنها سبب هست بودن  
 مادمت بودی چون وی باطل شدی ان مادمت هست

غاندی و نشاید که صورتها را نیز فعل بود و بهره بود  
 اندر بفعل داشتن مادمت و الا مادمت بی صورت باستان  
 پس مادمت هستی با بنا از چند چیز بود یکی چیز جوهری  
 مفارق که از وی بود اصل هستیست و لکن بوی تنها بود  
 بل بجز یکدیگر چنانکه جنبا نده هر چند که وی سبب  
 هستی جنبت است انجا نیز پیوند پذیرد باید بلکه  
 چنانکه هر چند افتاب سبب بر آیدن میوه است هم  
 انجا فاقی طبیعی باید که با وی یار بود پس هر چند که از این  
 مفارق باید که موجود اید تا این ماده بفعل اید پس  
 ذات ماده از وی بود تنها ولیکن بفعل بودن وی بصورت  
 بود و خاص بود صورت و در صورتی نه از آن مفارق  
 بود ولیکن سبب دیکر باید که او را اولیتر کند بصورتی  
 و آن که او را مقدر کند و این با و له کار جسمها پیشین  
 بود که ایشان این مادمت را نیز بیکر و دوری استعداده  
 مختلف پس چون استعدادهای صورت بوی رسد از آن  
 مفارق پس بدان جهت که این جسمها متفق اند از یک طبع  
 کلی که همه کرد کرده استعدادهای مطلق دهند و بدان جهت  
 که هر یکی را طبع خاص است استعداد خاص دهند و انگاه  
 هر یکی را صورتها را مفارق بود پس اصل مادمت و جسمیت  
 مطلق از آن جوهر عقلی بود و صمد و در شدند ان مادمت  
 از جسم پیشین بود و استعداد تمام نیز از جسم پیشین بود

۴۴۵ و شاید که نیز که از بعضی بود مرهض را ان استعدادها که  
 اندر جنیبات اید چنانکه آتش که هو را استعداد آتشی  
 دهد با آنکه گرم هم کند تا مسدود شود و مادت وی صورت  
 آتشی و ماصورتها از غفلت مفارقت اید و موقت میات  
 استعداد و میان قوت است که قوت بر بودن و نبودن  
 برابر بود اما استعدادان بود که اندر مادت یکی قوت  
 اولیتر شود چنانکه مادت آتشی که وی بقوت پندیرای  
 صورت آتست ولیکن صیغه سردی غلبه کند چنان  
 کند و بلکه بصورت اولیتر میشود و از صورت آتشی  
 پید آتشی معدوم و میشود و این اید چنانکه بعلم طبع پدید  
 آید که ان مادت که به ماسایکی جیست دایم بود بصورت  
 آتشی از جهت گرمی را وان مادت که ان جیست دور بود  
 و بجایگاه سکون بود اولیتر بود بصورتی که ضد صورت  
 آتشی باشد پس این جسمها که پذیرای کون فساد اند برین  
 روی بودست یافتن ایشان را مان اختلافها که سبب  
 استعداد دور و مایلکه این جسمها را ترکیب افتد با اتفاق  
 باشد بد از مزاج قوتها جسمهای پیشین وان هر قوت  
 باقی بودن مزاج نیز اید پدید کردن **سبب نقصانها**  
**و نشانهها که انجا افتد که کون و نشاند پدید برود پس چون**  
 با استعداد افتد صورتی دور صورتی و استعداد بسی  
 خارج افتد و صورتها و استعدادها افتد و مختلف اند

واجب

۴۴۲ واجب بود که انجمله این طبایع بود از بود و خصوصت بود  
 و هر چه رصند نمیشد رسد او را تباها کند و نه از هر چیزی  
 هر چیزی آید و چون مزاج افتد و این نیز مر این ازداد را  
 امیزشها مختلف اید و از هر امیزش استعداد دیگر افتد  
 و یا ندانند استعداد صورت افتد و سبب امیزش دور  
 امیزش موقت امیزش دور قوت از قوتهای جسمانی بستن  
 بود و هر چند استعداد فاضل صورت بهتر و اگر  
 استعداد ناقص تر افتد صورت نیز این دو کون بود  
 یکی که خفد بنوع به بود چنانکه مردم که بهتر است ان  
 دیگر حیوان بود یکی حیوانات که بهترند از نبات و نبات  
 که بهتر است از حیات و یکی که اندر یک نوع به بود چنانکه  
 یکی مردم نیکو بود و دیگری زشت تر پیشین را استعداد بنوع  
 مختلف افتاد که نشانیست که ان امیزش که صورت  
 اسمی پدید صورت مردمی پدید برفتی و سبب استعداد  
 بنوع مختلف افتاد که یکی تمامتر یکی ناقص تر افتاد  
 پس هر یکی صورت با اندازه قوتینت نقل است پدید  
 و از جهت صورت دهنده بخد بود و تقدیم و تاخیر  
 نکرد در بقصد بلکه جز چنان نشانیست و اما آنکه یکی که  
 افتاد و یکی تمام و سببهای جزوی بود و همچنان سبب  
 سبب بی نهایت چنانکه درست شد است پس سبب  
 نقصان و نشانی این سبب است و هر چیزی بیابان نشانی

تمام تر است که نشاید که بود و صورتی وی صورت  
 افتاد است که بقم و رایبف خویشین را نگاه دارد  
 و اما مکس و گرم و هر چه بد بی مانند از آن مایه  
 ایشان به ایشان جز نشاید که آمدی و مکس بهتر  
 از آن مایه است که مکس رفی آمد اگر همچنان به  
 هستندی و هر مزاجی که افتد هر چه آن صورت را  
 بکار آید بیضه چون معده مردم را کرده نشود  
 و هر چه بیضه نبود و لکن با منفقت بود چنانکه  
 شتاب و بی بردن مایه مر و راهم نیز کرده نشود  
 بقام و چون این اجسام کان و فاسد اند و حرکات آسمان  
 اندر ایشان فوفا هم میکنند و ایشان یک بد بیک برضو  
 هم برسد بسبب جنبشها که ایشان را اندر طبع است  
 چاره نیست که چون یک بد بیکر سندن بعضی بر بعضی  
 را نگاه کند و این چنان است که چون آتش مردم سندن  
 و آری قوی تر بود مردم را بسوزد که محالست که  
 آتش بحد آتش بود و مردم مردم بود و آتش سوزد  
 و این سوخته نشود و محالست که این کرد آمدن  
 هرگز اتفاق نیفتد پس نوری فساد و بیماری برضو  
 همی آید نه مقصود است ولیکن از نوع چاره نیست  
 و نوعی دیگر فساد آن بوده که اندر یک تن قوتهای  
 مختلف یا بند یا تنه اتان تنه موجود بود چنانکه

شهوت

شهوت و غضب و عقدا اندر مردم پس ایشان یک  
 اصل بودند پس اتفاق افتد که یکی کمترین و فردی مایه  
 کمترین غلبه کند مریکی بهترین را چنانکه غضب را و  
 از آن چاره نبود و صورت بود و جانی نبود و لکن این  
 شهرها بر کمترین وی افتد و بیشتر چیزها غالب بود  
 چنانکه بیشتر کسی تن درست بودند و لکن بیمار بود  
 بیشتر این بود که بکترین وقت بیمار بود و هر شخصی  
 چند آنکه بترا ند باقی ماندن نماید و فوفا و آبادانی  
 پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودندی  
 هستی غافلتر بود آن نبودن یا بیکه این همه اقسام  
 نبودند و این قسم سسین نیز نبود و از هر لکن تدریجی  
 که چاره نیست از وی واجب تیا بیکه وی نبود و آن  
 همه نیکی را قبل آن بدی بهشته این نگاه بدی بیشتر بود  
 که نابودن آن همه نیکیها بدی است و اصل بدی نابود  
 نابودن ذات بدی ذات است و نابودن عال نیکی ذات  
 بدی عال ذات است و اندر یافتن نابودن عالی نیکی و اندر  
 با است مردان ترا در است و تر سوال نابودن ذات  
 آنجا که در می نشاید بودن بیشتر است از ترس نابودن  
 نیکی ذات پس نابودن ذاتها که ایشان نیکی اند  
 و از ایشان نیکی بیشتر است و پیوسته تر است از آن  
 بدیها که برضو تر تابع ایشانست پس بدی آمد

۱۶۸

۱۴۹ که هست هم چنین که هست چنانست که باید پدید آمد  
 که سبب نشود نقصان از آنجا است و پدید آمدن که یکی  
 آنجا است که اثر جز اول رسد ویدی آنجا است که ان  
 اثر رسیده و ان اثر را پدید بر آید و نه سبب دیگر این  
 نظام نه با تفاوتت بد آید اینها را غرضها اند  
 که ان نیز غرض کنند که همه چون ایشان از پدید آمدن  
 خود افتد از حرکات اسمانی و پخیر از زمینی چنانکه امیر  
 افتد که حیوان موجود آید بی رایتی و پدید آن بود  
 که پدید آید که صورت آنجا سبب بودن همچون  
 خونیست بود آنکه سبب امیر نشود بر وزی که  
 آنجا استعدادی همچون ان وی بود چنانکه حال آن  
 چیزها است که بزرگش بود الحمد لله رب العالمین

تت نت نت

۴  
 ۴  
 ۴  
 ۴

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبی محمد  
 وآله الطیبین الطاهرین اجمعین **آغاز علم دیرین**  
 و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی جوهر غرض  
 منقسم شود و عرضد و گویند بود عرضی که شناختنش  
 پیوند بود و عرضی که شناختنش نه پیوند بود و شناخته

۱۷۰ آمد که ان عرض که پیوند دارد شناخ بود بر جوهر و پدید  
 عرض که پیوند دارد و شناخته آمد که آن عرض که  
 پیوند ندارد یا یکیت بود یا کیفیت و دانسته آمد که  
 شناختن هستی و که هر عرض مطلق مر علم برین است  
 و بتفصیل وی د آید یا بعلوم حالهای کیت و حالها کیفیت  
 آنکه انده مادت بوند و پیوند دارند بکرت و سکون  
 و پدید آمدن که علم انچنین حالها یا علم طبیعی است یا علم ریاضی  
 و علم طبیعی علم ان حالها بود که بضو و نشان بی مادت  
 نبود و علم ریاضی علم ان حالها بود که هر چند که از  
 مادت جدا شوند اندر وجود جدا بوند اندر وهم  
 پدید تفصیل کردن علم هستی از علم برین تا بیان علم  
 فرود آمد و ماسی را آغاز علم طبیعی خواهم کردن که  
 سخن پیوسته بود و آنچه از علم ریاضی اندرین کتاب  
 بخوایم گفت یا ذکریم و یکی گویم و هر چه از اصول  
 یا نیست مر علم طبیعی و علم ریاضی را اندر علم برین گفته  
 آمد و چون علم طبیعی پیوند است با مادت و جنبش  
 و حال مادت دانسته آمد حال جنبش مانده است  
 و دانست معنی طبیعت **بیاورد در حال** جنبش طبیعت  
 جنبش حقیقت مر انرا گویند که اندر جای بود و لکن  
 اکنون نام معنی دیگر شده است عام تر از جنبش بجایگاهی  
 که هر حال بقول بود که چیزی را بود که درین بقوت

چیزیت از جهت بقوت بودن آن چیز که خنثی خوانند  
 و بقدر این آنست که چیزی که بقوت چیز بود چنانکه  
 جسمی که بقوت سیاه بر دنیا میان قوت و فعلی  
 دیگر بعد که نخست وی بود و بوی آن فعل دیگر که از آن  
 فعل نشئت برسد یا شود بلکه از قوت بقول شود بیک  
 دفعه مثال اول آنکه نرم زمر سیاه شود تا بقایت رسد  
 و باستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن  
 شود یا تاریک شود اندرین دو م میان قوت و فعل چیزی  
 نیست و اندر آن بدین تا آنگاه که سیاهی که بقوت  
 بود برسد وی اندر خنثی است و اندر حالی که نه قوت  
 تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سفید بود خالص  
 که اندر سیاهی شده بود و نه آن سیاهی بود که قصد  
 بوی است و نشاید که جسمی از مکان بکلی شود الا بچنین  
 حالی که او را خنثی خوانند که نشاید که بیک زخم از جای  
 بجای شود زیرا که جسم بهره پذیر بود و بهره بهره  
 جدا شود از جای خنثی و هر چه بهره بهره جدا شود  
 بیک زخم جدا نشود اما از کیفیت بکیفیتی نشاید که بیک  
 زخم شود و نشاید که اندک اندک چنانکه اندک اندک  
 جدا شود از سیاه که سیاه خواهد شد و از سیاهی  
 که سپه خواهد شد در این خنثی را که از کیفیت بکیفیتی  
 بود استخالت خوانند و اما از کمی بکمی بیک زخم نشاید

شدند و همچنین از بقای سیاهی و اما از کوهی بکوهی  
 چنانکه از آبی با آسمان چنانکه زخم نشاید زیرا که کوهی  
 اندک بپوشی پذیرد چنانکه عرض پذیرد که نشاید که  
 سیاهی سیاه تر بعد از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم  
 بود از مردمی دیگر و مردم از مردمی بیک زخم بیرون  
 شود یا مردم بود یا نه زیرا که اگر مردم میشد کمتر شد  
 یا از عفت باقی بود یا نبود اگر عفت باقی بود تغییر اندر  
 عرض بود نه اندر جنب و فصلی بجزله حد اگر عفت  
 زایل شود زایل بود نه ناقص و هر چیزی که بجنبد یا  
 کسی زپرون او را بجنباند چنانکه نیز با ترا و اب را که  
 گرم شود با تش یا از خود بجنبد چنانکه سنگ که خرد  
 فری شود یا آب گرم که خرد سرد شود و این که خرد  
 شود نه از جسمیتی را شود بلکه از جهت عالی و صورت  
 که اگر جسمی را بودی همت بودی و همه را یکسان بودی  
 پس از قتلقت بود و اگر بخوانست بود و بر یکسان  
 از قوت طبیعت خوانند که طبیعت سبب نزد یکدیگر بود  
 که از وی آید خنثی را شد آنکه از خود نشئت آید بدین  
 خنثی و از آنست پس اگر بخوانست بود و مختلف بود یا نه  
 از خود نشئت بود با طلاق و نبات تا یکسان بود بلکه از  
 خود نشئت بود و شرطی چون خواست یا جز خواست از آنست  
 خوانند و برابر هر خنثی از ارضی است که چیزی که نشاید

۱۷۲

۱۷۳ که بچیند اندر جای یکم یا یکف یا دیگر معنی چون بچیند و زطای  
 و ان معنی جو صبر یک حال او را آرمیده معنی اندر سید کردن  
 آنکه خبثت کرد از کدام باب بود خبثت کرد که کرد خود بود  
 از مقلای سگهای بود و نه از جای بجای و باشد که اندر  
 جاب بود چنانکه ان جسم پیشین که چون بدانی که جای  
 چه بود ان که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای از جای  
 جدا شود که بارهاش از بارهای جاب نباشد جدا شود و این  
 حال نهاد و وضع بود پس خبثت کرد اندر وضع است  
 و این چیز است از جمله آن چیزها که ما بجای آوردیم  
 سید کردن خبثت اندر کیت که چگونه بود خبثت اندر  
 کیت دو گونه بود یک که نه بخند ایود و این دو گونه بود  
 یکی نمود دیگر دبول و دیگر که نه بخند ایود و این که نه  
 دو گونه یکی تکلف و دیگر تخمیل و نمون بود که بخند بود  
 و غذا بیابد و مانند شود بخند خوار و اندر روی زیاده  
 کند زیاده که تمامی فرینت بود چنانکه حیوان و نبات  
 را و دبول ان بود که نقصان کیرد تف بسبب بالایش  
 و کمتر بود غذا بدیری از بالایش و غذا ان تن را بکار  
 آید که همیشه از وی چیزی همی بالاید بسبب سندن  
 هو اوطوتها و را بسبب که اخت حرارت خیزی و پیر  
 تا غذا بدل ان چیز باشد که از وی همی رود و اما تخمیل  
 ان بود که جسم خبثت کند سوی زیاده بی آنکه اندر وی

چیزی دیگر آید چنانکه آب که گرم شود بهتر شود و چون  
 طعام که اندک است کسی بهتر شود و بیایا ما سدی آنکه چیزی  
 دیگر اندر وی کند بلکه خود بهتر شود و ان سبب که هیولی  
 وی مقدار بزرگتر پذیرد که هیولی بخود مقدار نیست  
 و مقدار چیز است پیرون از ذات وی که همی پذیرد و اندا  
 از وی اولی نیست از آنچه نزدیک وی است بکمیا پیشی  
 هر چند نه بکراف بود اما تکاتف خبثت بود سوی نقصان  
 بی آنکه چیزی بیاید چنانکه آب که بفسد خود در شود  
**سید کردن عالم خبثت که چندکمی نه بود خبثت**  
 جسمها سه گونه بود یکی نه بوضع بود یکی بقره و یکی  
 بطبع خبثت بوضع آن بود که جسم اندر چیزی بود که ان  
 چیزی همی بسبب سبب خبثت وی نه بسبب خبثت خویش  
 از جای بجای شود و بجهه جامه که اندر صندوق از جای بجای  
 شود جامه نیز از جای بجای شود یعنی از جای نه خاص  
 بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگرها یا خاص  
 همان بود که بود زیرا که جای خاص وی صندوق است  
 و اما خبثت قری ان بود که از جای خاص بجای خاص دیگر  
 شود نه از خود بود او را از جای بجای شدن و لکن از  
 سبب پیرون از ذات خود چنانکه چیزی که او را بکشند  
 یا بسوزند یا بپزند و طبعی ان بود که او را از خود  
 بود چنانکه فرو شده ن سگ و بر شدن آتش و اگر فرو شد



۱۷۵  
 سنگ و آب و پریشدن آتش و هوای اندران سیمی بودی قری  
 چنانکه گروهی گویند که هوای آب از خود بفشارد و بر  
 اندازد و گویند که جله هوای هوا را درهای جزوی را  
 بکشد بخود یا جله زمین مزه زمین جزوی را بکشد بخود یا  
 آسمان مزه زمین را از خورشید دور کند یا آسمان مرآت را  
 بخوبی تیز کند باینست که هر چه غرض بودی تیزتر خیسیدی  
 و هر چه بزرگتر بودی دیرتر خیسیدی و کار بخلاف انیت  
 پس ازین جنبشها از طبیعت خود است و از قیاسی جستن  
 جای خزه است و خیشها که از خود بودی یا کرد بود که اندر  
 نهاد خود بود که از نهادی بنهادی شود و انفسانیت  
 یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای شود و راست  
 دو کوه نه بود یا بر شوری که از سبکی بود یا فرد شود که از  
 کراف بود و هر دو یا بغایت بود یا دون غایت و پر شدن  
 غایت مرآت را راست و دون غایت هوا راست تر و روشن  
 غایت زمین راست و دون غایت آب راست تر و هر چه غایت  
 بود جنبش وی تیزتر بود و راست تر بود و چون با مخالف  
 خورشید آیمت بود تا راست تر جنبه و گران تر آغاز  
**کردن اندر جدیت جای** مکان جای بود مرا و را چند  
 خاصیت هست با اتفاق همه یکی که جنبه از وی بشود  
 بسوی جای دیگر که آرسیده اندر یکی زوی با سید و دوم  
 که اندر یکی زوی دو چیز یکجند که تا آب از کوزه بشود

سکه

۱۷۶  
 سکه اندر نیارد و سیمی که زیر و زبیر اندر جایگاه بود چهارم  
 که گویند که مرجم که اندر ریت پس گروهی پیدا نشدند  
 که جایگاه هیولی است زیرا که وی پندیر است چیز را سیمی  
 چیزی چنانکه گوی تیزیدند در جسم را پس جسم را این غلط  
 زیرا که هیولی پذیرا صورت است نه ان جسم و گویند که  
 که صورت است و خلقت زیرا که جم اندر میان صورت  
 نویسی بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بر وقت چیست  
 جدا شود و جای جدا شود و همچین هیولی و گویند که  
 جای جسم ان اندازه است از بعد الم که وی اندروی بود  
 مثلا جایگاه آب ان بعد و مقدار است که اندر میان کنارها  
 اندر این خاصه وی بود که آب و مشغول کند و این است  
 بر دو کوه نه گویند که گویند که این بعد شاید که خالی  
 ماند بلکه تا جسم اندروی نیاید جسمی از وی بیرون نیاید  
 و گویند که این شاید که خالی ماند و این مرمانند اندک و این  
 که عالم اندر خلا فاده است و اندر عالم نیز خلاست و این  
 مذهب بود هم نزدیک است و از عقدا و است و سبب کان افتا  
 مردم را بهست مفلحواست که جم هوای نه بیتد و پنداشتند  
 که خود هیچ چیز نیست و جایگاهی است خالی پس اندر هم  
 بر وی نشانست که **پیدا کردن آنکه بعد جایگاه نیست**  
 نخست باید که درست شود که اندر میان کنارها کوه بودی  
 و مقداری هست جز مقدار ان جسم که اندروی بود چنانکه آب

۱۷۷  
 یا سرکه که تا نگاه این سخن گفته این که آن مقدار جای هست  
 یا نه و اما ما بیکم مشاهده اندر میان کوزه هیچ بود و  
 مقدار همی بیخیم الا آنکه اندر تن اب یا اندر تن سرکه بود  
 و آنچه که بیند که اگر بود هم اندر کسی نه هیچ جسم اندر یکم  
 د اینم که میان وی اندر دوری بود یا اندر آنه این نه حجت  
 بود زیرا که نه هر چه نف هم کنی بشاید بودن زیرا که اگر  
 کسی گوید که اگر تن هم کنیم که بیخ بود و نیمه شود و شکستی  
 وی حجت بود این راست است ولیکن بشرط و اما بحقیقت  
 وی بشرط هرگز بیخ حجت نبود و اما بیان کردن آن اینچنین  
 بعد نشاید که بود است که جسمها که یک اندر دیگر نشوند  
 نه بسبب آن بود که گرم بودند یا سرد بودند یا سیاه بودند  
 یا سبیه بود یا ایشان را صفتی بود از صفتهای نه کاذب یا  
 موافق بودند یا مخالف بودند و الا با ایست که هر چه میدان  
 صفت نبود بلکه اندر دیگر نشدندی و نه نیز از تنبل  
 جوهری راست زیرا که این بعد نیز یک ایشان جوهر است  
 زیرا که مجرد استلزام است و اندر موضوع نیست و می  
 نشاید که وی اندر جسم که هم جوهر است داخل شود  
 و بهم اندر نشود پس سبب آنست که انداز اندر انداز  
 نشود زیرا که دو انداز بیشتار یکی بود نشاید که دو انداز  
 کرد ایند و هر دو موجود بودند و هم چند یکی ند و اگر  
 یکی معدوم شود آنکه معدوم مکان نبود و آنکه معدوم

۱۷۸  
 شود انداز جسم جائیکه بود و چون نشاید که بودی اندر  
 بودی شود و هر دو موجود بود و بعد ند و در میان  
 چیزها که اندر یک طبع بودند بسبب چیزی بود از چیزهای  
 که هر یکی را بود و دیگر را نبود و چون کرد آمده باشد و  
 مداخله شده و مواد هر دو یکی بود و حالها که مقارن  
 یکی بود آن دیگر بود و حالهای گذشته که اندر وقت  
 ایشان از اثری فایده میباشند اندر وقت بعد از آن نیستند که  
 معدوم جدا نشکند میان دو موجود که معدوم کار نکند  
 و ویرا همی حاصل نبود پس میداستند که نشاید که بودی  
 اندر بودی ایستند تا لیکن اندر سیاه که نه بودی بود  
 که اب اندر آن بود شود و الا بعد اب اندر آن بود شود  
 و این میالست سید کردن نیستی خلا این محض که گفته  
 آمد به پید کردن میال بود اندر بعد شدن کفایت بود  
 بد انستن محال بود خلا و لکن درست کن که خلا خود نیست  
 و اندر خلا جیدتی و از اش نیست گویم که اگر خلا بود نه  
 آنچه آن بود که ایشان پیدا رند که وی نا چیز بود چو در نا چیز  
 بود و بتوان گفتن که میان جسم و جسمی خلا بیشتار است از آن  
 که میان جسم و جسمی دیگر توان گفتن که اندرین مقدمه ار  
 خلا چندین مقدمه از جسم کجند و افزون وی نکند و کم از وی  
 بکاهد و قرد انستند که نا چیز این حکم نبود پس محض اگر بود  
 چیزی بود با انداز وجود بود نه عرض زیرا که نجو ایستند

۱۷۹ بود و اندر موصوع نبود و دانسته که نفس اند از جرم  
 نبود پس خلقت اند از نبود پس اند از نبود اندر  
 هر چه و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود پس خلجم  
 بود پس جسم اندر جم شود و این محالت پیدا کردن آنکه  
 اندر خلجینش نبود جنینش یا بطبع بود یا بقدر بود و همچنین  
 ارادت و جنینش بطبع نگاه بود که جسم آن جایگاه بخراهد  
 بجایگاه دیگر خراهد و ارادتش بطبع نگاه بود که جسم  
 از آن بخراهد ز سوی دیگر خراهد و ارادتش بقدر نگاه  
 بود که جسم آن جایگاه بخراهد جای دیگر خراهد چنانکه  
 کسی جنینش را بر سوید از یا جنینش را از اندر اب بدارد  
 و خلایک که نه بود و اندر هیچ اختلاف نبود پس جایگاهی  
 اولیتر از جایگاهی نبود و استاد علم اندر اینست که استاده  
 است اولیتر نبود از استادان وی بجای دیگر الا با اتفاق  
 و کار اتفاق در ایم نبود و نگاه با اتفاق بود که سبب عرضی  
 اند چنانکه گذشته است و این سوال بر ایزم نیاید  
 که ما عالم اندر جای تکویم تا نگاه کسی بدید که چرا  
 اینجا است و جای دیگر نیست پس بدید آمد که اندر  
 خلجینش و ارادتش بطبع و قری نبود و هر جسمی که اندر  
 جای بود با جنینش دارد یا ارادتش پس هیچ جسم اندر  
 خلقت نبود و دلیل بر آن که اندر خلجینش نبود است که  
 جنین در هر چند جایگاه جنینش تنگ تر یا کم ملاز بود

۱۸۰ تیزتر جنینند چنانکه سنگ اندر هوا تیزتر جنینند از آنکه  
 اندر آب پس اگر جسمی اندر خلجینش و جنینش را چاره  
 نیست که زمانی بود بهم پدید چنانکه دانسته آمده است  
 باید که جنینش آن جسم از زمان بود صدود و چون اندر  
 ملا جنیند زمانی بود نیز صدود و اگر قوه هم کردی بجای دیگر  
 که نسبت تنگی و بیجا کم ملای و بیجا ملای پیشین چنان بودی  
 چون نسبت زمان خلایک ملای یا نیستی که جنینش جسم  
 اندر آن ملا بهمان زمان بودی که اندر خلقت نشاید که  
 نسبت زمان جنینش اندر خلقت که اندر وی هیچ سبب ندن  
 زمان جنینش اندر جایگاهی ملا با ملا امیرش که موجود  
 بود یا بوجه گیری زیرا که نشاید که زمان جنینش اندر  
 جایگاهی همانند چون زمان جنینش بود اندر جایگاهی  
 که بوجه هم او همانند بود که بی همانند برابر همانندی  
 بوجه نبود و نه بود بوجه پس اندر خلجینش نسبت  
 نشانهای طبیعی بر نسبتی خلقت از بر نسبتی خلقت بسیار  
 یکی ایستاد اب اندر اب در چون سرگرفته بود بسبب  
 آنکه اب تفاوت جدا شدن از کوه و جای خالی ماندن  
 که سطحهای جسمی از یکدیگر جدا نشود الا جلیقت و  
 همچنین آب کس که چون یکبار یکسوز وی آب فرو آمد  
 بیشتر نایستد که اگر یکسوز و شوق زبرد بدید بیکسوز  
 بر نیاید انجا خلافت پس ضرورت ایند که آره آب که

همی نبرد آن کنار را بکشد که کستی نتواند افتاد الا  
 چیزی که اندر میان آید و کبه حیا مان پوست تا اندر  
 خزینه بکشد زیرا که مرهور را بکشد بکشد و هوا  
 از پوست نتواند جدا استادن الا که چیزی اندر میان  
 آید پس پوست را با خزینه کشند و قهحی برها و  
 بزک بکنند تا اندام چنانکه چیزی اندر میان نتواند  
 شدن پس قهحی ها و رابری کرد و چندین صیغه بکشد  
 مهندسان و مدبران بنا کنند که خلا نیست حاصل سخت  
 اندک که جایگاه چیست پس جایگاه نه جم نه هیرو  
 و صورت و نه بود و خلا و لکن جایگاه جسم کنار آن  
 جسم بود که بری محیط بود و اندر کردی بود نه هر کنار  
 بلکه آن کنار که اندرون سو بود بوی بیابان جسم بران  
 جسم را چنانکه سطح اندرون کوزه کوزه آب را بوی  
 بیابان اگر کوزه ستر بود یا تنگ بود یا و را مثل هیچ  
 ستری نبود آن کنار جای بود مران آب را و این مذهب  
 دوست ترین است و مذهب حکیم بر آن اسطاطالین  
 است و سپید وی همه برین اتفاق کردند پس جایگاه  
 آتش سطح اندرون فلک است و جایگاه هوا سطح  
 اندرون آتش است و جایگاه آب سطح اندرون هوا  
 و جایگاه زمین سطح اندرون آب است یا ن شرط که آتش  
 بجای خزینه بود و همچنان هوا و همچنان آب خنجر انکی

دوری هر یکی از ایشان بجای بود بر ترتیب دیگر واجب  
 پیدا کردن حال که طبیعی و نا طبیعی کرمی و سردی طبیعی  
 آن بود که جسم را اندر طبع خزینه آید چنانکه آب که خود  
 سرخ شود و آتش که خود گرم بود و نا طبیعی آن بود که از  
 سببی بیرون آید و سبب بیرون مرگ می باشد کونه بود  
 یکی همایک جسم کرم تا سر را کرم کند حقه آتش آب  
 را کرم کند و دیگر حالت چنانکه آب را چون بز نیست  
 کرم شود و آب روان کرم تر بود از آب ایستاده و اگر  
 سنگ را بر سنگی بوی کرم شود و آتش را بر صندل و صندل سیوم  
 از و نشان که هر جسمی که روشن شود از جسمها اینجا  
 و کرم شود چنانکه آینه سوزان که بر روشن کردن  
 سوزانده و اندر هر یکی از این سه خلافت بر پیشینگان  
 با فیلسوف سپید اسطاطالین پیدا کردند چندی  
 جسمها بسیط جسمها بسیط یا بدیر اکو و ضاد بودند یا  
 بدیر اکو و ضاد و پیدا شدند که هر یکی را کون است  
 از خنجر آن بدیر اکو و ضاد و خنجر راست و آن  
 دیگر خنجر کرد و این جسمها که بزرگ ما اند و زهر  
 آسمان اند همه را خنجر طبیعی راست است و همه  
 مشترک اند اندران که با کرم بودند یا سرد بودند یا تر بودند  
 که زود کسند و زود اندر سویدند و شکل زود پذیرند  
 زود و دهلند چون آب و هوا یا خشک بودند که زود

۱۸۳

۱۸۲ نكسلی وزودنه سپرنه نده که نشاید که سیاه و ندهمه  
 هر هان مؤنثین را و فایوسته مانند و شکلی بر  
 پدید برند و در هر هکله چون زمین اما کسند که از توی  
 بود که باختگی نیک بیامیزد و زمی از توی و سختی از  
 خنکی و نوعی طبیعی از توی و در رشتی طبیعی از خنکی اما  
 رنگ و بوی و وزه نشاید که جسم از ایشان خالی بود که  
 جسم بودی رنگ چون هوا و بوی مزه چون هوا و چون  
 نشناسته و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب  
 صافی بی این کیفیتها سودن اندرین جمعا بیشتر اند  
 از کیفیتها درین و حبشیدن و بوییدن اما اندر حدیث  
 شنیدن خود بشک نیست که هیچ جسم را و از خود  
 نبود پس باید که نخستین اختلافی اندر جمعا این  
 جایگاه اند و گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی  
 خود یا گرمیت کردن با سردی و هر چه خنکتر اند  
 باب عزیزت توی و گرم و خنک سبکتر و خنک  
 و سرد و تر کوان تر سپید جمعا سبب که اندرین ناحیت  
 بودند یا گرم و خنک بودند و هیچ چیز گرم و خنک  
 ترا از آتش نباشد یا چیزی که آتش اندر و غالب  
 بود بسبب آتش یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر  
 هوا نبود یا چیزی که هوا اندر و غالب بود هر چند  
 که گرمی هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبودی او را

از زیر

۱۸۴ از زیر نکر بخیمی و زیر نجستی و هرگاه که آب گرم شود و صد  
 برسو کند چنانکه بخار و لیکن این هوا که نزدیک زمین است  
 بجای تنهایی ما سرد است هر چند که سرد است و بجای  
 آب گرم است زیرا که این هوا بروی طبع آب غلبه دارد  
 و همه تر از بخار است و اگر آن یکی که زمین از شعله آفتاب  
 گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم کردند آنجا  
 سخت سرد بود و لیکن آن هوا که به همای یکی زمین است از  
 زمین گرم شود تلخد یا از زیر وی سرد بود هم از بخار تلخد  
 آنکه هوا گرم بودند بگرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ  
 چیز سرد و تر ترا از آب نیست یا چیزی که آب اندر وی غالب است  
 از جهت آب را یا سرد و خنک و هیچ چیز سرد و خنک تر از  
 زمین نیست یا چیزی که زمین بود که زمین بخورد گرم نبود  
 و چون بخورد به گرمی شود و اگر سرد نیستی کثیف و کوان نیستی  
 سپید جمعا، بسبب طهارت این زمین و آب و هوا و آتش و  
 ترکیب جمعا دیگر از ایشان بود سپید اگر آن آنکه هر جمعی را  
 جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جمعی را جایگاهی شکلی  
 طبیعی بود زیرا که چون در اقسام بجای نبارند شکلی است  
 که او را نسبت بددی بود که آنجا بود و اندر نده از سببی بود  
 پیروند پس از خود و همچنان هر جمعی متناهی بود و هر جمعی  
 که متناهی بود شکل دارد و چون از سببی غریب بود چاره  
 نیست که از خود بود پس هر جمعی را بخورد با آب است

۱۸۵ که آنجا بود و آن بطبع است و هر جسم را شکلیت و پدید  
 کنیم که شکل طبیعی مرجع مطلق را کرده بود پیدا کردن  
 جایگاههای جسمهای بسیط و یکی عالم تنوع جسمهای  
 که جهت گیرند نشان میدهد که بیرون از ایشان جسم دیگر بود  
 جهت گیر این صمد و دیاجهت خوار و الا ایشان را با جسمی  
 دیگر در جهت افتد جای یکی جهت سوی ایشان و دیگر جهت  
 سوی آن جسم بیرون و انگاه جسم سیوم باید که جهت  
 گیرد و محیط بر همه احاطه بود که داشته آمده است  
 که جهت گیر سوی بیرون ننگد و جهت سوی اندرون نکند  
 و اما جسمها جهت خوار شک نیست که اندرون این جسم  
 بودند و چون این جسم یک بود جایگاه ایشان نیز بود یکی بود  
 و جمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر هم کن که جمله  
 آن جسم اجزای آن جسم را کرد اند و یک بد دیگر پوست نشود  
 تا خیش ایشان یکی بود ایشان بوی شوزند و نشاید که  
 مثلا هیچ چیزی را که بطبع وی است کردن چون یک  
 چیز و انگاه که بچند پاره آن از مساعدت دیگر پاره  
 شود این پاره ازین سوی شود و آن پاره از آن سو  
 و طبع یکی بلکه همه یکسان چند و چون یکسان چند  
 جایگاههای کلی ایشان کلیت جایگاههای پراکنده ایشان  
 بود پس جمله آنها را جایگاه کلی یکست و همچنین هر جسمی را  
 وجود جایگاههای بی حرکت طبیعی یکی بود حرکت و نشاید

که جسمها

۱۸۶ که جسمها را جایگاهها پراکنده بود که پیوند ندارد یک  
 بد دیگر یا یک از دیگر جدا و اندر یکی جسم چنانکه ماه عالم  
 کون و فضا اندر میان فلک ماه پراکنده مرجعها را که بسیط  
 بریند شکل طبیعی کرد بود و الا از طبیعتی متفق اندر ما ذرات  
 شفق جای یکی نه بود و جای بد دیگر که نه چنانکه اندر  
 چهار سو جای زاویه و بقوله بود و جای همواری و این  
 محال بود که از یک طبیعت اندر یک کی هر جابا بقوله  
 ایه و جای همواری پس شکلها طبیعی مرجعهای بسیط را  
 کرد اید و چون کرد های پراکنده استند اندر میان ایشان  
 افتد و خلاصه است پس کلیت عالم یک جسم بود پیدا کردن  
 انظارند که اندرین باب است که هر کی میند که هم جسم  
 گرم و سرد نشود و لیکن سه که نه حال افتد یکی چنانکه  
 آتش بر آب برافروزی آتش پارهها اندر آب شوند  
 و یا آب بیا میزند و آب را گرم کنند نه بیان معنی که آب  
 گرم شود و لیکن بیان معنی که با گرم بیا میزند و قوت گرم  
 که باوی بیا میزند و قوت سردی و بیا پوشانند پس چون  
 ساعتی مدد نیابد آن آتش پارهها که باوی آمیخته  
 بود از وی بیرون شود و وی همچنان که بود سرد بماند  
 و همچنان بود که سردی اندر وی معدوم بود و باز پیدا  
 شد و موجود شد و لیکن اندر وی پوشیده بود و گرمی  
 بر وی غالب است و سردی ناپدید و دیگر آنکه گرم میشوند

ع

جنبش از آن بود که آتش باطن وی پنهان بود و چون  
 بجایانند بظواهر اید و سپه اشود و سیوم آنکه رشتائی  
 با وی بیامیزد و رشتائی نه عرض است و لکت جسمی است  
 لطیف سوزان که از جای بجای شود سپه کردن صحال  
 فقل پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان کرم  
 کردی که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که  
 ظاهر چیزی کرم شده و باطن وی سرد شده و  
 بایستی که پیکان از زیرین که بر تیر نهند و پیکان قوی  
 سید از آنکه بعضی از وی بکشد ختی و بعضی نکند ختی زیرا که  
 که گرمی وی بیرون افتاد و اندرون وی فشرده تر  
 شده و بایستی که اگر سر بر مه کرم شده و بناگاه  
 بتنگستی اندرون وی سردی و لکت به چیزی است که  
 بیرون و اندرون کرم تر بود از آن که با ولد بود همچین  
 اگر کسی برای رابقت اندر روشکی بجایانند وقتی دراز  
 همگی وی کرم شود اندرون بیرون بجایانند که بیرون  
 کرم بود از جهت بیرون آمدن آتش و اندرون سرد  
 بلکه هواری بود و چون هواری بود آتش اندری هواری  
 بود و چون هواری بود همان بود که با ولد بود پیش جنبش  
 آلاکه گویند که جنبش آتش ورا کرم کرد آید سپس  
 آنکه نا کرم بود و این استحال بود و ایشان با استحال  
 فکریند و اگر کسی بید که تیره از گرمی و آتش خونیست

کدزد

کدزد که از گرمی و آتش هوا همچین بایک گفتن چیزهای دیگر  
 و لکن بحال این سخن تیز پدید آید بدانکه هر چه اندر  
 آتش سردی صرف بتتاب گذرد کمتر از آن سوزد که بدتر  
 و چون آتش صرف چنین بود آتش میخته اولیتر و سبب  
 این است که فاعل از همان باید تا فاعل خونیست تمام کند  
 و چون بتتاب بود نتواند کردن و اگر کسی بید که سبب است  
 که چون بتتاب اندر هوا شود آتش هوا را زود اندر  
 خونیست چینی و سپس از آن که پیشین آتش از وی جدا  
 شود دیگر بتتاب اندر خونیست چیده بود پس اندر  
 آتش بسیار کرد آید این قول باطل شود بدانکه اندر  
 شدن آتش اندر سرب و از زمین آسان تر بود از بیرون  
 که چینی از وی که کربن آتش از جای غریب آسان تر  
 بود از آنکه شدن آتش بجای غریب و آسان بود که چنان  
 نیست که اندر راهها کشاده شود و اندر آن راهها  
 بیرون نیستن یا آسان تر بود از اندرون شدن یا سبب  
 و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد از اندرون شدن  
 نیز باز دارد پس باینکه تفاوت بسیار نبود میان آتش  
 بخود پدید رفتن و میان آتش از خود بیرون هشتن  
 پس این بهانه فایده نلکد سپه کردن صحال فقل دویم  
 و از همین که عرض گفتار سپه شد صحالی گفتن آنکه که  
 استحال نبیند بلکه مکنون سید و گویند که سنگ اندر

۱۸۸

آتش نه بدان کرم شود که استخالت کند یا آتش اند روی شود  
 ۱۸۹ و لکن آتش روی بیرون آید و همچنین خوب بدان سورد  
 که آتش روی بیرون آید و اگر اندر خوب چندان آتش بودی  
 که اندر آنکست در نشان که میاوشما آتش ضعیف بود که اندر  
 وی و بیرون وی آتش است بایستی که سوزان چیزها بود که  
 بزود یک ایشان از آنجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی  
 مانده است و اگر کسی بیند که آتش اند روی کرم ببرد و چون  
 آتش کرم قراری وی بریدم کرم شد سپید با استخالت مقرر  
 آمدند **پیدا کردن بحال** قتل سپید اما منده بک میندگان  
 جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی بودی روشن  
 چنانکه زیاده آتش بایستی که بر همه چیز افتادی او را پس بپوشد  
 چنانکه آتش پیر شده و هر چند پست تر شد چیزی ناپدید اثر  
 شده نه روشن تر بایستی که جنبش وی سوی یک کنار  
 بودی نه سوی هر کنار که جسم را حرکت طبعی راست سوی  
 یک کنار بود و بایستی که از دور در تر افتادی از آنکه از  
 نزدیک و روشن آفتاب سپید کسوف در همان زمان با تاریکی  
 که روشنایی چنان نزدیک و بایستی که چون خانه روشن  
 شده بودی جسمی که اندر وی حاصل شده بودندی که  
 اگر یکگاه روزند بستند آن جسمها انجام دهند و همچنان  
 روشن مگر کسی بدد که این جسمها را نگاه روشن نشود  
 و ایشان میمانند و جسمهای روشنایی و بکرم و بمقابله روشنایی

۱۹۰ بد برند سپید و شتای عرض بود و بمقابله از آفتاب اندرون  
 جسمها افتد و جز آن جسمها که با آنکه بمقابله خود اندر زمین  
 بنشاندن و زمین بر سر شت شدن خود کرم شود چنانکه  
 آن جسمها و عجب تر است که آن جسمها اندر همه هر آنچه که  
 مداخل شود و اگر میگذرد و بد چون زمین در سنجلی که  
 زود اندر پیوند و یک با هم نشینند بی مان و اگر چنان  
 بود که همیشه از آفتاب با آتش جسمی سپید جسمی آید  
 که بیرون آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را بیا لاید و اگر  
 بیک زخم بیرون آید و بستد باینکه چون آفتاب راست  
 شود دیگر روشن کند بجای دیگر و اگر آن بود که روشنایی  
 با آفتاب همی و در پس روشن خود همیشه از آفتاب بیاید  
 یا آفتاب از دور همی شود و چنان بود که از جرم آفتاب همی  
 بالاید و از وی همی بدد که وقتی بدان اولی تر از وقتی بود  
 این شعاع باطلی آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه  
 راست پس باید که اندر هوانا بستد که نشاید که یک  
 طبعی بود بعضی از آفتاب که بر زمین جویند بر زمین و بعضی اندر  
 هوانا بستند پس باید که همه شعاع زمین افتد و اندوه  
 هر ذره نیستند پس اگر چیزی یکگاه آمدی و هر اید از بداید  
 که انجا روشنایی و شعاع ایستاده بود یا شاید بود که زرد  
 معدن بدانند که انجا چیزی ایستاده است و روشنایی همی  
 باید بودی شعاع فرستد یا شعاع زیر بندند که انجا چیزیست



۱۹۱ بدین حال و اندر وقت انجا برجهه و ورا بسو نشانند و اگر شعاع  
 جسمی بود و بر خم بازگشتی با سستی که از سختیها بازگشته اند از  
 نغزها و با سستی که از سنگ به بازگشتی از آنکه از روی  
 آب پس شعاع عرضی است و هر جسمی که اندر روی شعاع  
 بود جسمی که مقابل وی بود میمانی جسمی شفاف اول شعاع  
 دهد بآنکه اندر وی بمقابله عرضی موجود ارد و همچنین  
 آن جسم اندر جسمی دیگر هر چه شعاع پذیرت و گرمی  
 پذیرد گرمتر شود زیادت **شرح حال تاثیر روشن را**  
**اندر برابر خورشید را** جسمی که اندر دیگر فعل است و  
 که نه یکی بسیار روشن چنانکه بیخ مرچ پیرا که بسیار سرد  
 کند و چنانکه باد مرچ پیرا که بسیار و بخندان و یکی بر آبی  
 چنانکه سز که دیواری را اندر ریش خویشی رنگ سبزی  
 افکند و چنانکه صورت مرد که اندر چشم نکرند و اندر  
 آینه اثر کند و اگر بسیار اثر نکند و بیشتر جسمی اثر چون  
 کیفیت خویشی کنند چنانکه گرمی کنند و سرد سرد کنند  
 همچنین آب چشم که روشن دارد و کیفیت وی روشنایی بود  
 جسم را همچون خورشید کرد اندکی آنکه از وی چیزی بشود جز  
 شود و لکن این فعل بسیار روشن کند که بر آبی و میمانی جسمی  
 کند که اول لون نبود و لون چیزی دیگر را پدید شد همچنانکه  
 هوا و آب پس هر جسمی که لرون دارد یا ندارد و لکن سطحی  
 نغز بود چون آب و بر آبی جسمی بود روشن بنفس خویش

۱۹۲ و میان ایشان جسمی بود بی لون که او را شفاف خوانند این جسم  
 بالون یا با سطح از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را  
 روشن کند هم برین حال وجود روشن شود گرم شود که بعضی  
 اعراض با بعضی دوستی دارند بطبع یکی از ایشان استقامت دیگر  
 دهند و یک یا دیگری بند آنجا که پدید آید چنانکه خشت یا گرمی  
 و گرمی با جنبش و آتش صحره بدان سو که برابر اندر روی  
 یک نقطه از همه کنارها روشن پذیرد پس سخت روشن شود  
 پس سخت گرم شود و تابستان بدان گرم بود که چون جسم روشن  
 به بر آبی روشن شانی همی کند هر چند بر آبی تر و شانی قوی تر  
 و بر آبی تر چنانکه عمود آتش پس آن میان نگاه روشن تر پذیرد  
 روشن شانی را و هر چند از انجا دور تر بود ضعیف تر بود چون  
 افتاب تابستان سوی شمال آید عمود تر یک آید پس زمین  
 روشن تر شود پس آن که در لگه از روستی بود قوی تر بود و زمستان  
 ما بکار آید از عمود و آینه بتل و از میان تاریکی بود **پیدا**  
**کردن حال کشتن چهار عناصر یکدیگر** مردمانی که گفتند  
 که این چهار اجسام بسیط که ایشان را عناصر خوانند تباها نشود  
 و یکدیگر نشود و مردمانی گفتند چنانکه یکدیگر این چهار  
 یکدیگر بشوند آب هر اشود و زمین آب شود و آب زمین شود  
 و همچنین حکم آتش را این حق است اندر این کتاب و لکن سخوت  
 بتا اید از این حال کشتن این چهار یکدیگر که اگر کسی مه  
 آهنگ آن بدمد بسیار و نیز آن هوا که اندر رویت آتش

۱۹۲ کرد و اندر یکدیگر کشیدند که کسی بخندد کوزه برنجین نهد تا شام  
 وی بدیوارها رسد جمله قطرها آب بر کنارها گردد ایند  
 نه از قتل با لایت که با لایت بودی اب کرم اولیتر بودی  
 بایست که با لایت اینجا بود که بخور او را با و می و بسیار  
 بود که با لایت بلند تر از جای که می خورد و حیلین هست  
 که بسیار آب بیکر ندیوی از هوا و من بیستم قاضی بکنار و دایم  
 از شهرها که طبرستان و دیار وند معاینه دیدیم که  
 پاره هور روشن بغایت صافی از سطر پیستی و ابر شدی  
 وان ابر برین شدی و نوز و نشستی و هوا صافی ماندی  
 پس دیگر بار همچنان پیستی و ابر شدی و برف شدی  
 چنانکه از هیچ جای که بخاری بر آمدی یا ابر آمدی و اما  
 شدن ابر هور خرد ظاهر است و اما شدن ابر زمین  
 هم بشتاید دیدن معاینه می جایگاهها که اتفاق روشن  
 چون بر زمین افتد در وقت سنگ نشود و اما که اخت  
 سنگ تا آب شود مردمان که دعوی کمی آنگند اسان  
 بکنند و سبب انست که این چهار عناصر بصورت مختلف  
 و کله هور ملادت ایشان یکی است و هیچ صوره بودی  
 اولیتر از دیگر نیست گاه این صورت پذیرد و گاه آن  
 صورت چنانکه سبب کنان افتد پس اگر در صورت  
 این چهار عناصر و فرق میان وی و میان کیفیت عرضی  
 مردمان پیدا کند که صورت این چهار عناصر این

کیفتها

۱۹۴ کیفیتهای محسوس را با کوانی و سبکی این نه چنانست که صورت <sup>مشقی</sup> <sub>۱۹۴</sub>  
 پذیرد و این حالها که پیشی پذیرد و اگر صورت این سبکی محسوس  
 بودی چون کرم شدی تپاه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی  
 و میل جنبش سوی بر سو چون اندر جای خوشیستن بودی تپاه  
 شدی که هیچ جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه کرانی و نه  
 سبکی که از اینجا جنبش خواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت  
 عنصر یکی طبیعت است که در فعل مانند و محسوس نه بیندوان  
 طبیعت با فعلهاست اندرین عنصر که هرگاه که اندرین جای  
 خویش بود ساکن دارد شو و اگر از اینجا بیرون شود متحرک  
 کندش بسوی جایگاه خویش و میل کوانی و سبکی بدیدارد  
 و اندر هر جسمی کیفیت خاص واجب کند و اگر چیزی بیستم  
 سردی ابر بیرون و آن چیز را میل بشود دیگر بار اندر آب  
 سردی بدیدار چنانکه اگر کسی بیستم ابر بر اندازد چون  
 قوت بر اندازنده را میل شود دیگر بار آن طبیعت را باز  
 فرود آرد و طبیعت آب اب را اندازه دهد از بلر که  
 اگر چیزی بیستم در امتکاش ترکردانند یا متحامل بر چون  
 آن سبب را میل شود او را با مقلد خویش بر دپوش  
 جسمی از این چهار گانه طبیعت است که روی بوی و می است  
 و صورت وی است الترش را دیگر و اب را دیگر و هوا را  
 دیگر و زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از

۱۹۵ که از آن طبیعت صورت آینه و دلیل بر آن که این جسمها  
 بزرگ تر و خورده تر شود تا چون اما حا سیدن عید  
 اندر شک تا بقا ندرش و محال است که گوید کسی که  
 اندر اینجا آتش اندر امل چند آن که نکند که آتش چند  
 شوند اندر امل آن که نکند و آتش نگاه تواند اندر  
 اندر امل آن که چیزی بیرون آید و چون اندر امل آن  
 و بیرون امل برابر بود نباید که جایگاه بشکند و  
 محال است که گویند آتش و دیگر از قبل درها بیست  
 سو بر سو و در اشکاف که بسیار بود که بر کوفت جا  
 بگاه از اینجا که نهاره بود اسمان بود از شکست و  
 ریزه پس با آتشی که بر بر آید نه که بشکند و لکن  
 سبب بهتر شد جسم است که بهم جهتها بکش و بقا  
 هر جایگاه تا اینجا که ضعیف تر بود بهنگامی کا  
 بسوی و کا بسوی دیگر چون باز دارند و بسوی  
 نبود و هم چنین این شکله و مقدارها که هم جسمی را  
 و آن طبیعت همیشه بر یکسا بود تا جسم بجای بود  
 تپاه نشنا بود و اما این اعراض آن یاد و نقص  
 پدید آید و شنوند و آمل سخن گفتن اندر مزاج جسمها  
 چون بیکیار دیگر کرد ایند با این کیفیتها یک اندر دیگر فعل  
 کنند پس در آن میان مزاج افتد که چیزی میان این کیفیتها

مخاصل

۱۹۶ بجای اصل شود اندر همه بسکینا سرگرم شود و کم سر تر  
 شود و همچنانکه حشر و تر و نگاه بر حدی با بیستد آن  
 مزاج خوانند و شاید اندر هم که میان بود و شاید که یکی مزاج  
 میل دارد و اما صورت های ایشان بیک حال بود و تا  
 نشود و چنان باشد که اضطرار شاید که شد که اگر  
 آن صورتها تپاه شدی فساد بودی نه مزاج پس قوتها  
 اصلی بجای بود و این کیفیتها بر کوفت و این قوتها که حکیم  
 بزرگ گفت که بجای بودند قوتها و انفعالی خواسته  
 است چنانکه که در نشان پنداشته اند بلکه قوتها  
 خواسته است زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود  
 و اگر چه فساد پدید بر جسم و حکیم بجای ماندن این قوت  
 آن خواسته است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی  
 و قوت نشاید بودن بودی چه دلیل آن بودی که نسبت  
 نیفتاد و بلکه دلیل آن بودی که فساد او فتادی که  
 نشان فساد آتش آن بود که فعل بقوت شود و چون تا  
 سلسله شود آتش اندر مزاج و شکل نیست که سبب فساد  
 بود و امل آن بود با ضلوعی و اگر برابر بود و یک اندر  
 دیگر فعل نکند و سر بر بند و اگر یکی قوی تر بود و دیگر  
 و بخود کرد اند پس نگاه نه مزاج بود که کشش آتش بود  
 فضل آتش و بجز در میان جواهر واسطه نیست و صورتها

ع

۱۹۷  
 و صورت جواهر اند و زیادت و نقص باطل بریند و این اندر فلسفه  
 نشین پیدا شد است و هر یکی از این عرضها دست صورت است و  
 دشمن صورتی و هرگاه که استحالته بوی افتد چون گرم شدن آب  
 و آن قوی شود صورت بر زمین بجای بماند و صورت در میان  
 تا آب هوا شود یا آتش شود بر آن روی که باطل اندر فلسفه  
 نشین گفتیم *بسیار کورن طبعها عناصر باطل که میان زمین خاک*  
 صرف بود که سخت گردانیده بود بطبع بسیط زمینی و زبری  
 خاک آب امیز که کل بود و زبری جای غلیظه آب دارد  
 دریا بود و اینجا که غلیظه زمین دارد افتاب و زاحشک  
 کند تا روی خشک بود و اندرون وی کل بود و بسبب آنکه آب  
 همه روی زمین نیست است که آب زمینی شود و زمینی آب  
 و هر یک از زمین چیزی دیگر شود و خند افتد و هر یک چیزی  
 دیگر زمین شود افزون شود و زمین خشک است و خشک تر اند  
 بم فرزند آمدن و گرد شدن و افزونی و بسنجی از خوشی است  
 بودن و هرگاه که چنین بود آب به نشین افتد و فراز کشا  
 شود خاصه که افتاب و اوستارگان اینجا که حقیقت بود  
 اثری بود خاصه بر کشیدن آب سوی یک سو پس از اینجا  
 جبال که زمین همه زیر آب بودی و این حکمت از زمین  
 عز و جل تا حیوانات کامل را به او دم زدن راه بود  
 زیرا که باطل که اندر ایشان زمین غالب بود تا استوار

چون

۱۹۸  
 بودند زمین غالب بود کران بودند و سوی زمین شوند و بر  
 زمین ایستند و اگر هوا با ایشان رسد غذای روح ایشان نبود  
 پس بایست اندر حرکت از روی که میان هوا و زمین بعضی جاها  
 پیوند بودند بی میانجی آب تا حیوانات بزرگوار اینجا با ایستند و  
 زمین و آن آب هوا اب ناک بود که از همسایگی زمین بزیادی  
 روشنایی افتاب گرم شده بود و زبری هوا استاک سر که  
 قوت شعاع بوی نرسد و زبری هوای صافی و زبری  
 هوای دود کن که دور زمین تا دوری بر شود و بخند آتش  
 رسد چنانکه سبب بگویم و زبری آتش صرف و آتش صرف را شناسی  
 و کنه بیزد و نگاه او را کونده بود که اندر دو کیفیت با و زبری  
 دود روشن شود نه که هراتش و اینجا که آتش قوی تر بود و در  
 لطیف تر کند تا اندوی روشنایی نبود و اندر آتش چراغها  
 که آتش به نیر تر بود لون و روشنایی نبود و راست چنان بود  
 که سردی و پنداری که آتش خود اینجا نیست و آتش کستند  
 از بلندی و کونی اینجا خلاصه است با هواست و بحقیقت آتش قوی اینجا  
 و حال آتش در سوختن کونی صرف خالص است اجسام و اهرج  
 رنگ و شعاع نیست و هم بنا چون هواست و لکن هواست و آن  
 سخن اندر ظاهر زمین فعلی که آسمان است اندر خشک و تر  
 روشنای و قوتها که ان افتاب بیدار ستارگان دیگر اندرین عالم از کستند  
 فظاهر اثری ان افتاب است ان ماه که ماه صیوها را بیزد و باطل

ع

خویشتر مغزها را بقیل بد و ابعاء و باها را مد کند و ظاهرین فعلی  
 افتاب این گرم که در شش هر چند که وی گرم نیست که گرمی جفت سبب حرکت  
 بر سوت و حرکت افتاب حرکت کرد است و از جمله که هر جا مخالف کوهها  
 اینجا است و واجبیت که چون از افتاب فعلی اید آن فعل اندر وی بود  
 زیرا که افتاب چون روشنائی کند و فعل کند یکی گرم کردن و یکی سرد  
 آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بودی که چون گرم کردی وی گرم  
 بودی باستی که چون مجنبا بندگی سو بر سو وی نیز مجنبدی چون  
 افتاب میماند و شنائی گرمی آورد میماندی گرمی جسمها را سو  
 سو جنبانند از تری بخار بر آورد و از خشکی دود و بعضی بخار و دود  
 رهایی یا بند از زمین و اندر هوا شوند و بعضی رهایی نیابند و  
 اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود نیز تر بود از جنبش بخار و دود  
 بلند تر شود و بخار زیر تر بماند **پیدا کردن پوششها که از بخار اید اندر**  
 هوا اما بخار چون از گرمگاه بلند تر شود جنبش وی کمان تر بود و چون  
 با بخار نگاه رسد از هوا که سرد بود سرما آن جایگاه او را به بند زیرا که  
 سرما بخار را زود به بند و چنانکه چون گرم آن را در میان کنند سرما  
 از بیرون بهوی کوبد به رسد اندر وقت هوا گرم باشد چون منبسط شود  
 و چون گرم زود تر بندد و زود تر انقباض از قبل لطیفی و در آن وقت  
 سرما اندر وی بیشتر توان شدن و از این قبل با هر گاه که سرما آب گرم  
 و آب سرد بر زمین ریزند آب گرم زود تر نفس و هر گاه که بخار  
 زمین نفس را بر شود و قوت بخار زمین بکوهها بیشتر بود که شل

کوه اینست

کوه اینست که فعلی مرغبار را که در پر کند شود تا آنکه که  
 قوت کوه بجهل از کمان جدا شود و این واسطه حکم بود یا اندک  
 بود که در آنجا افتاب که بر وی افتاد زود متفرق کند یا قوی بود  
 که افتاب اندر وی فعل نشانی کند که بر وی کندش پس چون کرد اید  
 یک اندک دیگر نشاند و کثیف شود و خاصه که باد کوه او را در کوه بکوبد  
 آب شود و فرجه جلد پس اگر سرما در آنجا بدش تا پیش از آنکه  
 قطرها بزرگ شود بفرج برف بود و اگر چنان بود که در آنجا  
 بدش از بیرون سلسلی و اندن تا سرا اندرون شود و قوی  
 شود زاله شود و زاله پیشانی بهار بود و به تیر ماه و هر گاه که آفتاب  
 و ضرا افتاب اندر هوا تر بتابد چنانکه اندر آینه و روشنی با آفتاب  
 ریکی بخار بر آید از منافع سو و فرج را که بدید اید و یکی سو  
 یو وارد و یکی سو بر و یکی میانند و گاهی بود که رنگ میانه بود  
 و کوه بود زیرا که بعد از اجزایش از افتاب یک بعد بود و افتاب  
 چون قطب بود و تمام نشانی شدن زیرا که اگر تمام شود تمامیش  
 زمین زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما صحن ماه از  
 آن بود که ماه اندر بخار بتابد چنانکه اندر آینه و بعد وی از  
 آینه بفرسویک جلد بود زیرا که هر آینه را اندازه است که چرخها  
 از آنجا نماید و چون اینها بسبب بوفعل و کوچک بودند و اندر کوه  
 وی بودند و هر یکی به نشانی دیدن و مجله بشاید دیدن پس خط  
 روشن کرد ماه بدید اید و میانند ناروشن بود زیرا که ماه دیداری

بود و اگر ماه دیداری بود جز این ضربت نبود و چون دیداری بود چنان  
 که وی اندر صیقل سوراخیتی و الا پوشیده بودی و سبب است که آن ابر  
 بارها تنگ بماند و ضعیف بماند و چون نزدیک چیزی سخن روشن بود  
 چنان بود که کونی خود نیستند و چون دور شوند پیدا بوند و مثل آن  
 مثل آن آفتاب است که پیش از تاب ناپیدا بوند و بسایه پیدا با چون مثل  
 ستاره کانت که پیش از تاب ناپیدا بود و پیش پیل شوند هم چنان هر  
 که ماه از ابر بارها تنگ بود ناپیدا بود و هر چه اندر محل نماند بود  
 پیدا بود پس میانه چنان نماید که کونی قوی است یا تاریکی و بسایه بود  
 که ابر از سر شدن هوا حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم **پیدا کردن بوشها**  
**ی که از دور آید اندر هوا** و اما در بیشتر آن بود که از میان ابرها جدا  
 شود و بر شود اگر سرش بزند و یکبار با گردان شود بسبب ری و حواری  
 اندر زیر فشار و فرود آید و سوی کنار صیل کند و باد شود و اگر تا  
 دور بتواند شدن و سرش بزند باز دیگر آتش در سل یا بسوزد و شستی  
 چون زبانه اش یا بسوزد و سوختن چون انکت آتش و یا چون انکشته  
 مرده باشد پس اگر آتش اندر وی کید و لطیف بود زود آتش مرده شود  
 و دوری از وی بشود پس شقی شود و ناپیدا وی شود پندار آنکه  
 برود زیرا که زبانه آتش که ناپیدا شود یا قبل آن بود که سر آتش را  
 بکشد پس هوا شود و روشن شود یا از قبل آن بود که لطیف شود و مظلوم  
 شود و دوری از وی بشود پس ناپیدا وی شود و اینجا سبب دیداری  
 آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که غیر پس اگر آتش اندر وی

یکد

کیرد و لطیف نبود بلکه گردان بود و در بیشتر سخی شود و چنان معلق در آن ماند  
 چون ستاره کرد بادم او در عبادت و حی کرد و بسبب آنکه هوای بسوی عبادت کوش  
 نماند گردان بود این است که اندر نور زد اما آنکه چون انکشت در نشأ بود اندر  
 هوا چون علامتهای سرخ نماید و اما آنکه چون انکشت مرده بود اندر هوا  
 و غرق معانی و سوراخی نماید و باشد که از دور چیزی اندر این نماید و در شتر  
 و اندر ابر باشد و نفوت اندر ابر بخند پس نفوت بعد از وی آید و چون  
 نیرو کند بخشش اندر خود زد و کوشش شود و اگر کبریا بود و سوزان  
 و بسوی زمین آید صاعقه بود و تند در مدتی و شنیدنی است و دیدنی  
 زمانی نماید که بر آری بس بود و شنیدنی را زمانی بآید تا او اندر هوا  
 اندک اندک حرکت کند و بکوشد و چنانکه سپس تر این حال پیدا کنیم  
 و از این قبل با چون کازری از دور جامه بر سنگ زید و خم جامه پیفت  
 و تا ساعتی او از شنوی **پیدا کردن حال پوشش کو هر ماه معلق** و اما  
 آنچه از بخار رود و آید اندر زمین بماند اصل بود بر پوشش کو هر ماه  
 را اندر کوه و در بیشتر بود چون نرشارد و کبریت و اندر کوه می نماید  
 بیشتر بود و چون ای بود فرسده چنانکه با قوت و بلوغ و ایشان و سخا  
 که از اندر از بس فرسودگی در زمین برود زیرا که اندر ایشان تری نیست تا  
 فرسوده و زنده ماندن در وضع طبع و چون بخار باد و در نیک ایخته بود  
 یا بهری ای یا بهری یعنی ایخته بود و اندر کوه ایشان قوت کوی  
 اندک بود از سبب بزمش که کوهها و قوت تری زنده ماندن بسبب آنکه تری  
 در غن شده بود بسبب بسیار فعل کردن کوی اندر تریش تا سردیش بشکند

۲۱۲

و هوا با وی بیامیزد و محلی زمین با هوای اندک انجا با مل بسبب تنگی  
 زمین روشن شود پس این کوه چون آتش بلند بگذارد که کوه کوهی و  
 آتش با یاری کند پس تری روان شود و خواهد که بخار شود و بر شود  
 و لکن زمین با وی آمیخته بود و راه اهل که بر شود و نفعی که بر آن شود  
 و از فر و کشیدن کواکبش و بر کشیدن کوهش کرد شی کرد حاصل ایل و اگر  
 این شش ضعیف بود چنانکه از زیر پاره پاره بخار بشود و چون بسینا  
 بگذاری بکاهد و کلس شود و بخار که از چیزی که همی سوزد جدا شود  
 یا سخنی بود پس از آنکه بر و چون بخار آب با روغن ناک بود و یا  
 صلابت دارد و چون بخار سبکی پس روی اندک بر وقت جدا شدن و  
 چنین بخار روغن وان کبریت چون بگذارد بسبب تری و خشکی  
 بگذارد و بسبب ضعیفی امیزش بخار کند و بسبب تری بخار زبانه آتش کند  
 و هر کوهی که آندوی روشن بود تمام نفس پس از آن بگذرد و هر چه فشر  
 بود و دشوار گذارد و چون او را قوت کبریت یا زریخ بلهند با نکه با  
 وی بیامیزد و بر بیان کنند او را آندوی زود بگذارد چون سوس  
 آهن و مس و سببش و طلق که چون ایشان را با زریخ بیامیزی یا با کبریت  
 و آنکه بکیمی بریان کنی و آنکه بسوی و زریخ با کبریت بیزی و کله آتش  
 بل برود و همچنان چون زود سیم و مس بگذارد و شاید کردن که همچون  
 آن زریخ بگذارد و هر چه او را سردی بندی کوهی بکلیتند بنده نیازی  
 کردن قوت خشکی زمین که کوهی هم خشک با یاری دهد و هم تر با خشکی با  
 خشک تر کند و تر با تر کند و هر چه ایست او را سردی بنده و هر چه

زمینی

زمینی آندوی غالبت و در کوهی بنده و این نیز کوهی بنده بقوت زمینی چون نیک  
 و باشد که آندوی چیزی هم زمینی بود و هم تری پس زمینی و در کوهی پیش از آنکه  
 تری و سردی بفسلند پس این چیز دشوار گذارد چون آهن پیدا کردن حال  
 نفس نبات امیزش نخستین سر این عناصر را بجهاد است بود پس چون امیزش نیک  
 تر آند با اعتدال نزدیکتر از انجا جسمها پرورش پذیر اینند غذا و اولی آنها  
 رویا بود از درخت و گیاه پس چون امیزش چنین آند بد بر قوت نباتی  
 ایل و این قوت را نفس نباتی خوانند زیرا که بلد تمام شود بوش و پرورش  
 نبات و در اسه فعلت یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غنایه خوانند  
 یکی بالش و پرورش دادن بقوت <sup>بشره</sup> غذا که همیده خوانند و یکی تخم ده یا  
 مانند تخم دادن که از وی زایش ایل بقوت زایش ده که مولد خوانند  
 و غذا جسمی بود مانند بقوت بان جسم که وی غذا وی بود و بفعل ناما  
 چون بدان جسم رسد و قوت ان جسم آند وی کار کند مانند و شی  
 و آندوی بکستند و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی همی بالاید <sup>استند</sup>  
 و پرورش از این جسم بود بعد از آن آتش آند را زا و پهنا و مغاکا بر  
 تغذیه که بد و تمام شود از این آتش آند و بر تفاوتی که واجب  
 بود و زایش آن بود که از جسمی همی باقی غذا و تخم یا چیزی همچون تخم همچون  
 وی دیگری ایل و قوت غذا ده بعد عمر کار کند هر چند که با خضر عاجز ایل  
 از تدارک کردن بالا ایش که غذا که تواند دادن از بالا ایش و قوت نمو  
 تا حد رسیدگی و بختگی کار کند آنکه بهیستد و چون نمو با خضر خواهد  
 معقدان نه برمان آنکه قوت تولید آند کار پیدا کردن حال نفس <sup>مندان</sup>

ع

د چون نزل چنان است که از بنای معتدل تر بود بد برای جان زندگی  
 ایل و این جان را دو قوت بود یکی کفای چنانکه جان و روان بدان جنبه  
 و یکی اندر باهای چنانکه جان و روان بوی اندر نیاند و هر دو قوت  
 قوت بکوان اند و بسبب که در اصل ان ایشان اندر یکی اصل فعلها ایشا پسته  
 است یک بل که چون اندر یافت اند چیزها را از زوایل پس جنبش اند را  
 بحسب آن با که میانی پس قوت جنبه استند و خواسته بل و خواسته از این است  
 و با اینکه با اندر رسیدن بود یا بر همایش یا متن یکی است تا ساز کار جان  
 بوی بدست و رند و این را قوت شهوانی خوانند و دیگر سبب است تا ساز  
 کاری حیوانی را دفع کند تا از وی بگریزد و این قوت خضعی است و هم  
 ضعیفی قوت غضبی است و کراهیت ضعیفی قوت شهوانیت و این هر دو  
 فرمایند اندر قوت جنبه استند و آنکه تنها حیوان التارست و کار اندر  
 عضلهها کند و اما قوت اندر یافت دو گونه است یکی بظاهر و یکی باطن  
 و حاجت نیست بدست کردن ظاهر چون شنوائی و بینائی و بویائی  
 و شنائی و بسا و ای و لکن حاجت بدست کردن قوتها باطن است اگر حیوان  
 در یافت باطن نیستی آن چیزی که از وی بکجا مضرت دیدی دیگر باره  
 پیش از مضرت از او نرسیدی و چیزی که از وی منفعت دیدی دیگر  
 بار پیش از منفعت او را نخواهدی و اگر این هر پنج حواس یکی اصل اندر اندی  
 که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیزی در وان زرد دیدی ندانستی  
 که شیرین است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی نبودی خبر حس و جفرا نه  
 حس چون کوه سفالی صورت کرد دیدی دشمنی ندانستی که دشمنی

اندر هم

اندر هم بود و حس را اندر نیابد **بدا کردن حال اسر زوق شیم**  
**و سماع اندر بافتن باطن ظاهر است و بسودن و گرمی و سردی و تری و خشکی و**  
 سختی و نرمی و درشتی و لغزنی و کمرانی و سبکی و اند و تا انعام را کیفیت  
 آن چیز معلوم از حال نکر دانند یا با کیفیت یا بگویش اندر نیاید و آن وی  
 پوست و گوشت است و پی و سنا نمایان تو را پوست و گوشت و بوی نکلن  
 میا نخی جسمی بود که بوی پی بود یا بخار بوی دار یا میاز و بلطافت  
 بر بدنی پیش مغز و سلیمان دوباره مغز که از جمله مغز بیرون آمدن  
 چنان چو سه است و این جسم چون هو بود و چون اب حیوان اپی را  
 و واجبیت که هر اینده اندر هوا بارها بود بوی دار بر آنگاه بد بخار  
 وی تا حیوانات بوی یا بند که بلبل بود که تاجه و سل بخار وی و گر  
 چندان رسیدی بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا پنجاه فرسنگ و  
 صد فرسنگ بوی نبردندی و بوی نایان حکایت کنند که پیش ازین  
 مرغان بوی مردار کشش حری که اندر دنیا ایشان افتاده بود از  
 شهرهای ما با ایشان شده بودند که هرگز بشهرها ایشان نرسید  
 شهرها ایشان پیش مرغ مردار خوار نبود و کمتر راه دلویت  
 فرسنگ بود از ایشان تا جاکاه این مرغان پس هوا خود بوی برسانند  
 هر چند که بخار نرسد اما شنیدن مر او را زانو بود و او از آن صبح زود  
 هوا بود بسبب جنبه نیندی درشت زود که او را افند که مجهد از میان  
 دو جسم که یک بود دیگر نند جشی سخت ایشا مجموع دار یا اندر جهل اند  
 میان جسمی که او را بسکا ند اندر جستی سخت ایشا یا اندر وی مجموع افند

ع

ح



و آنچه بعضی بان شود اشتاب سخن چون بگوش رسد آن هوا را که اندک  
 گوش ایستاده بود بگشا و که که ایجا ازین ابدیت آن هوا همچنان پدید  
 و صوح وی عصمت نوارا بریا کا هاند و اما احشای بسیار بود که در طبیعت  
 که اندک زبان ازین ابدیت مشغول چیز را برین بود و اندک زبان عرض کند  
 تا عصمت بان آگاه شود **پیدا کردن باطلی مذهب پیشگان اندک دیار**  
 اندک گوئی دیار ضلالت کوهی از آن مردمان که پیش از یکم بزرگ ار  
 طالس بودند بنیاد اشتد که از چشم شعاعی و روشنائی بیرون آید  
 و بان چنان رسد و آن چیز را بیسای و دو به بیند و این سخن محال است  
 که اندک از چشم چندانی شعاع بود که بنده جهان از آسمان تا زمین به  
 پدید آید و هر چه از بنسکان که خواستند که این مذهب کوییل و ازین محال  
 برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع بیرون آید با شعاع هوا  
 یک چیزی گردد و شعاع هوا الت درین گردد و بوی چیزی ها را بپندد و این  
 نیز محالست زیرا که اگر هوا بیننده شود بمبویند این شعاع باید که چون  
 مردم را بیند اگر آید و را قوت بینائی بیشتر دهند پس مرد ضعیف چشم  
 باید که با یاران به پندد که تنها و اگر هوا را قوت بینائی نبود که چنان  
 نبود که صورت درین را با این شعاع رسانند خود بیرون آمدن این شعاع  
 چه بکار است هوا خود چشم بیوسته است باید که خود چشم رساند تا شعاع را  
 بیرون نیاید شد با آنکه این شعاع یا جوهری بود جسمانی یا عرضی  
 اگر عرض بود از جای بجای نشود و اگر جوهر جسمانی بود باید که اندک  
 پراکنده شود پس باید که صورت چیز را پراکنده کرد و بیوسته نگردد <sup>هوا</sup> <sup>اگر از</sup>

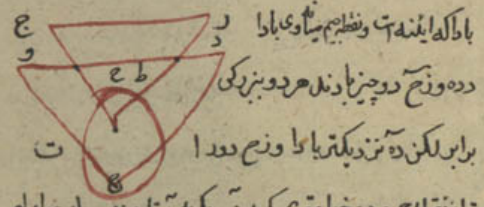
چشم گشته

چشم گشته بود خود بهر که چون گشته بود وی خود چیزی جدا بود و اگر  
 چون خطی بیوسته بود باید که باد و جفتش و را بجایماند پس بر جای دیگر  
 پس شاید که برقت باد جستن چیز را به پندد که برابر نبود یا جمیع دیگر و اگر  
 از چشم چیزی بیرون آمدی و مریدین را بسبب وی مقدار و را اندک یافتند  
 نه چون دور تر بودی و را خوردن بر دیدی مگر که بر بعضی هم افتادند <sup>بعضی</sup>  
 و نه چنان است که مرده چیزی را بیند و باشد که از درین مقدار و را به  
 بیند پس همی مقدار و را دیدن باشد و بان هم او را کم و خوردن بر  
 بیند و اما بر مذهب اسطاطالس خود دیدن را بسطاطا است چنانکه در  
 و عجیب است که این مردمان هم آن بسیار کنند و آن بسیار ایشان باید  
**پیدا کردن مذهب اسطاطالس اندک دیار** مذهب اسطاطالس است  
 که چشم چون اینند است و درین چون چیزی که اندک اندک بنیاد میماند هوا  
 یا صبی دیگر شفاف و بلان سبک و روشنائی بر دیدنی افتاد پس صورت و را  
 اندک چشم افکند و آن صورت را و طبیعتی که پنخ ماند و بدل اندک رنگ پدید  
 و بجای پندای سبب و آنچه بود درین تمام که هر چیزی را اندک یا بدان بود که  
 صورت وی مخوف کرد تا اگر آن چیز معلوم شود یا غایب شود صورت <sup>ویرا</sup>  
 همی پندد پس صورت چیزها بر وی اندک چشم افتاد و بجای آن بینائی  
 رسد پس آن اولاً اندک یا بل و اگر اعمده را جان بودی چون صورتی اندک  
 وی افتادی آن صورت بدید ندی و اما سبب آن که چنین دور خوردند <sup>پندد</sup>  
 است که این طریقت که اینند است کردت و کورد را بر وی از کز بود پس <sup>چون</sup>  
 چو او در شود برابر بر وی جزوی که چکلت شود و صورت وی اندک وی افتاد

ع

ع

۲۰۹ و این باینده که در بشا بدیدند و این سببی هند است دایره اب کردی صورت



با دایره ای که در وسط است و خطی که از او می کشند تا به دایره دیگر برسد و در آنجا که برسد دایره را بر او  
 دده و زح در چیزها اندازند هر دو بزرگی  
 برابر لکن در نزدیکی یا دوری دودا  
 تر از نقطه ج و د و خطی که از او می کشند تا به دایره دیگر برسد و در آنجا که برسد دایره را بر او  
 برب و قوس اب برابر بود و هر چه از وی بیرون است روی از ده کرد  
 دارد و در وسط دیگر بر سه چیز بود و بر خطی که از او می کشند تا به دایره دیگر برسد و در آنجا که برسد دایره را بر او  
 بیرون پس خطی برابر بود و بهندسه درست شود که نشان دهد که  
 بی بود الا که از اب هم چنین که محسوس می بیند اید بی اینکه درست شود که  
 زاویه ا ج د بود از زاویه ط ج ی و اینجا درست شد است که چون زاویه  
 که بود قوس که بود پس صورت ج انداز ط ای افتد و صورت ده انداز  
 و هر چه انداز که ای افتد که ای بود پس صورت ج که ای بود و محسوس است  
 که در همان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه آنگاه سود دارد که

سری بینائی ایله بینائی سری صورت شود **پیدا کردن محسوسات مشترک**  
 هزار رنگ و بوی و این چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که محسوسات میمانند  
 این محسوسات را از آنکه چون بزرگی و خردی و دوری و نزدیکی و شمار  
 چیزها و شکلها ایضا چون کردی و چهار سری و جنبش و رانش و غلط  
 اندازین پنج پیش افتد از آنکه انداز محسوسات خاص **حال محسوسات** آنچه است  
 گفتند انداز محسوسات ظاهر گفته اند و اما محسوسات باطن نیز هم پنج اند **محسوسات**  
 و قوت مصوره و قوت محسوسات و قوت و قوت یاد داشت که حافظه

و ذاکه

و ذاکه خواتم محسوسات است که این همه محسوسات بجهت وی اید و از وی سقا شد و وی  
 رسانند چنانکه گفته اند و قوت مصوره است که هر چه محسوسات را رسد وی بخورد  
 و نگاه دارد سپس جدا شدن محسوسات چنانکه محسوسات بود که شک نیست که انداز  
 چنین قوت و قوت هم است که انداز محسوسات چیزها را محسوس بیند چنانکه  
 که چون صورت کرک بیند محسوسات را در دستش و در این محسوسات باطن و این محسوسات  
 و هم خوانند و وی چون خود دست هر چه را تا قوت محسوسات است که صورتها  
 مصوره را یک یک دیگر ببیند و یک از دیگر جدا کند تا مردم بران مثال دانند چنانکه  
 صورت کنند و مردم را و تا این پهلوان انداخته اند صورت کنند و این قوت همیشه  
 کار کنند بزرگی و بزرگی و با وردن مانند چیزی و ضد چیزی که هر که که انداز  
 نگری وی حالی دیگر آورد و این طبع وی است و قوت حافظه خردینه هم است  
 چنانکه مصوره خردینه محسوسات پس یکی محسوسات و خوانند وی مصوره و یکی  
 حاکم و محسوسات و خوانند وی زاویه و همچنانکه الت کرد اینده چشم افزین  
 آمدت تا از جای بجای دیگر رود تا آن چیز که او را باید بوقتی که که شد  
 انداز باید چنان الت کرد اینده و هم از این است تا چون چیزی یاد وی شد  
 ان الت را انداخته و مصوره میگرداند از این بان همی شود و از آن باین  
 پاره از این میگرد و پاره از آن صورت پیش آید که ان معنی با وی  
 پیوندد تا ان معنی را دیگر یاد آید و یاد دارد و انداخته پاره  
 داشت نگاه دارد و بزرگی که چون محسوسات را در ان معنی یاد آید  
 و انداخته چنانچه چون انصورت را انداخته اند به بدندان معنی یاد آید و این  
 الت قوت محسوسات و چون انداخته کنیم بقوت عقلی هم این الت بکار می آید

ع

۲۱۱ و از این قبل را و راقوت مفکره خوانند یعنی اندک شنیدن و محققیت وی است بکوت  
 است و قوت عقل است نمرود را و شرح این سبب است و کرده اند **پیدا کردن**  
**حالت نفس و توهاش** پس قوت جنبای از قبل کشیدن سودمند خویش است تا از  
 قبل در کردن یا غمناک پس هم الت است و حسن بر روی از قبل جاسوی است  
 پس هم الت است و مصوره ان کار است تا صورت چیز نگاه دارد تا نیکی و بدی را  
 باز نیاید از مو پس هم الت است و قوت مخیله خود دانستی که چراست و قوت  
 و هم ان کار است تا معنی نامیرانی را به بدن تا از بل که بخندد اید و نیکی را  
 بسته پس هم الت است و قوت حافظه از قبل باز داشتن است تا دیگر باره  
 بیند پس هم حیوانی را اصلی است که این همه التها وی اند و ان اصلی  
 نیست که هر باره از تن نیز الت است و مرکب است راست پس ان اصل جاسوی است  
 و ان توهاش وی اند تا وی بماند و بوی زنگی بود **حالت نفس مردی**  
 پس چون مزاج معتدل تر بود مردی پذیرا شود و جان مردی که  
 هر است که او را نیز دو قوت است یکی قوت مرکبای را و یکی قوت اند یافتن  
 هر چند که اند یافتن دو گونه است یکی اند یافتن نظری و یکی اند یافتن عملی  
 اند یافتن نظری چنانکه دان که خدا بکست تا اند یافتن عملی چنانکه دان که  
 ستم نباید کردن زیرا که یکی اند یافتن انصاف نیست بگردان و دیگر اند یافتن  
 بسبب گردان است و اند یافتن عملی کلی بود چنانکه گفتیم و خبری بود چنانکه  
 کوئی این مرد را نباید زدن خبری مر قوت کفائی را بود و یکی مر قوت  
 اند یافتن را و قوت کفای مردم هم باز زدی مردی بود و از روی مردی  
 به نیکی و بصواب و بنا بر بود و اما خوشی ششم و غلبه از قوت حیوانی

بود و مردی

۲۱۲ بود و مردی از روی او و روی یکی و سوی بر سوست و بجای کاخوت  
 و یکی و سوی این جهان است و قوت اند یافتن سوی بر سوست و بان  
 جنب است و متوانم قوت اند یافتن مردم را پیدا کردن تا اقسام اند یافتن  
 نکونیم **پیدا کردن حال عقل و صورتها معقول** هر چه ما اند یافتیم ان بود  
 که ماهیت معنی و صورت ان چیز بود که میوم و صورت چیز کوفتن که ما  
 و مردی را مثل کنیم اند این عرض یکی است که ان مردم را بحسب بدینم و بدین  
 وی بحسب ان بود که صورت وی اندالت حسن انداخته حقیقت مردی بود  
 بلکه با دوازده بیضا و زردی و سبیدی و ان کیت و کیفیت و وضع  
 و این که با مردی میخند است نه از جهت مردیت که از جهت ان مایه است  
 که مردی وی اند وی است که طبعش چنان بود و صورت ضایل بود این حس  
 نتواند حقیقت مردی و صورت مردی این مردم پذیرفتن بی قضا و حکم  
 که از مادت اید و نیز چون مادت غایت شود این صورت از حس  
 پس حس بر صورت تمام مجرب نتواند کردن و چون حس اینده صورت جسم است  
 و پذیرای صورت جسم با پهنای و درازا و اختلاف وضع خبرها پس حس  
 پالت جسم نتواند صورت پذیرفتن و چیزی را اند یافتن و دیگر است  
 که این صورت اند یافتن و مصوره بایستد و فرق ندارد خیال از  
 حس بلکه صورت تمام با فضوی مادی پذیرد و مجرب نتواند پذیرفتن  
 و هم چون خیال ان صورت پذیرد جسم پذیرد با کیت محدود و اجزاء و  
 مشاهده وضعها مختلف پذیرد چنانکه بحسب بدین شکل است که ان  
 صورت را بان اندازه و بان اختلاف جزوها اند و وضع پذیرای بود

م چون وی با ندازه وضع پس صورت خیالی هم بالمشتمل بود و ان التی بهر حال  
 جای جسمی که مقلد مغز است که هرگاه که اجزای این صورتها خیالی باطل شود  
 و لکن فرقی میان این صورت خیالی و میان صورت حسی است که این صورت پس نایل  
 شدن محسوس اند خیالی باشد و این فرقی بنویسند و بیکدیگر که این صورت با عقل  
 بود و اشقی با را بد جسمی که اندکی فرار کرد و اما اندکی باقی ماند و هم مغز را است  
 که اندک محسوس بود و شواهدش جلگه کردن که هم بان محسوس تواندش دانستی  
 پس این هم نیز جسمی است و درازی و کوتاهی و پیروی و جویانی شرط وی نیست و با  
 این مغز را اندک همی با هم با جمله یا تفصیل جمله و اگر اندک نیافتی بگفتی که درازی  
 و کوتاهی شرط وی نیست و هر چند گوئیم که این مغز را اندک خیالی انگینم سوائیم  
 و در حقیقتی بود که هرگاه خیالی جزا جدا بود که او را پذیرد صورت کند شخصی  
 چون زید یا عمر یا چون مردی که هرگز نبودست و لکن اگر بودی هم شخصی بود با  
 اینش مقبول ادوات بودی و جمله طافت نیست قوت حیوانی و اگر آن مغز را  
 که وی کل بود و مشرک بود اندک یا بل بلکه معنیهای شخصی را اندک یا بل و هم  
 چنین فصلی تمام کل را اندک یا بل پس انوقت که مردم بوی اندک یا بل  
 معنیهای کلی را بجز آن قوی و یکین است و با این قوت مجهولها را معلوم کند  
 و بیکر حیوانات را این نیست که شاید بود که ایشانرا ان بود که چیزی که در  
 موش کرده بود ندانند و بدانند همیشه که با اتفاق و اما چیزی که  
 مجهول بود از کوفتن یا دانستن و از ندانند و دانند که ندانند بحیثیت  
 اندیشه و جمله وسط آوردن ایشانرا نبود الا آنچه اندک یا بل ایشان بود  
 چون حالت اندک نگاه طبع ایشانرا ظاهر آمد و صورت ندانند و بکنند و ان

یک کوزه بود

یک کوزه بود و اگر ایشانرا قوت جسمی چیزها و مجهول بودی کوزا کون  
 چیزها محسوسند و بیکار او در ندای و بگریزند و ایشان هم بر یک کوزه و  
 بر یک کوزه بود ندای پس خاصیت مردم تصور و تصدیق کلیت است و استنباط  
 کردن مجهولات از علوم و صناعات و این همه قوت یک نفس است **مرتبه چهارم**  
**عقل** با بلکه دانست اندکی محسوس مرتبه اندکی دانست نظری هم مردم را  
 پذیرای این معقولات است که گفته اند و با عقل ساده بود و هیچ صورت  
 معقول اندک نبود و لکن پذیرای بود و این را عقل حیوانی خوانند  
 و عقل بقوت خوانند و ان پس در کوزه معقولات اندک وی اید که  
 او زبان حقیقی که اندک کوه روی است پذیرفتن وی چنانکه وصف ایشانرا  
 کرده ایم و یکی مشهور است که ببارت پذیرد و فایده مشهورات اندک  
 که در ایشان بود و چون چنین شود او را عقل بلکه خوانند ای مردم  
 توانا که توانند اکنون چیزی ها را دانستی و سوم در جهان بود که  
 معقولات مکتبته اندر یا بل و نگاه او را عقل بفعل خوانند و صورت  
 این معقولات را که اندک نفس حاصل شود نگاه که اندک نفس ایشانرا  
 بود عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد مجل اوسط بود و مجل و هم  
 و عقل بلکه سویا سطره و پی کسب بود و این معقولات نشان داده بالقی  
 جسمی بود یا قوتی جسمی چنانکه محسوسات و مخیلات که نشان  
 که بی القی جسمانی بود و بی قوتی جسمی **نشان دادن با نکه فعل**  
**عقل نه بالقی جسمی** نشان آنکه فعل قوت عقل بالقی جسمی نبود یکی است  
 که هر فعل قوتی که بالقی جسمی بود چون التی را ضرری رسد یا اندک یا بل

یا چنان اندر یابد که نراست بود چون چشم که انقیش رسد نه بنید یا چیزی  
دیگر گونه بنید دیگر که الت را اندر نیاید زیرا که صیان وی وهیثا الت التی  
بود چنانکه چشم که خود را نه بنید و از این قبل اندر یابن خود را اندر نیاید  
و بدینکه اگر کیفیت بود که مرا و را جوهری شود مرا و را اندر نیاید چنانکه حس  
که سه المزاج را هرگاه که اندر وی جوهری شود چون دق اندر نیاید چنانکه  
که خود را نیز از این قبل اندر نیاید چنانکه و هم که خود را اندر و هم متواکف  
و تخم که چون چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را با زوی اندر نیاید چنانکه  
چشم که چون افتاب بر آفتاب روشنایی ضعیف را سپسوی شوا اندر بدن و گوش  
چون اوان بزرگ شنود اوان خورد و سپسوی نشود و دهان چون مزه  
قوی یا بل مزه ضعیف را اندر نیاید زیرا که الت حس با ان چیز قوی مشغول  
شده باشد و بوی اندر او نمخله و ششم که چون اندر یابن سخت قوی بود الت  
ان کار سیوفتد و باشد که تباه کرد و هفتم که چون سال بر یل و از جمل اکلان  
قوتها و شومندی همه نقصان گیرند با نقصان همه انعامها و قوت خود  
الت را و خود را و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی  
تر شود و ضعیف را اسانتر اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر  
و ضعیف را اسانتر اندر یابد و باشد که سپس جهلسال قوی تر شود بلکه  
پشتن چنین بود الا کسانی را که خورد ایشان الت تکبار ایل و الت تبا  
شده بود و تکامل الت سیستر بگویم و چون چیزی بکاه تبا شدن  
الت کار نکند دلیل ان بود که او را خود بخورد کامی با وی بود و هم  
بالت چون ان صورت و آن صورت اصلی که الت راست بمعنی یکی اندر وی

ایشان

ایشان سبب چیزی جزوی بود که مقارن یکی بود و در دیگر چنانکه عملهای  
پیشین که گفته است و اینجا این حالت است که هر دو صورت اندر ان یکی مادت  
ان و پیوند دارند تا یکی گونه حالها مادی و هر دو بیکن جای اندر یک  
چیز اند پس اینجا این دو صورت دوری بنود و محال بود که در پیوند چندی  
پس یابد آنکه که نشاید که اندر یابن صورت الت بالت بود و چون نشاید که  
جسم را قوی بود بی نهایت و قوت ضعیف بی نهایت است که معقول است بی نهایت  
اندر هر کدام را که خواهد اندر یابد پس انجانی که بدل برای معقولات است جلا  
ان جسم و بخود ایستاده است و بنا بر جسم او را زبان ندارد و جسم سبب ایستادن  
وی نیست **بسیار کردن حال بقاء نفس و کدای قوت باقیش** در هر دو صورت که نفس  
یابد در هر دو اید از سبب بیرون بدن و پیش ان بدن ان نفس بود زیرا که اگر  
پیش از شفا نفسها بودند یا بسبب بود ندی یا یکی و اگر یکی بودی و انگاه بسبب  
شدی همان یکی و پاره پاره شدی بجز بدل بر بودی و جسم بودی و کیفیت که ان  
کوهر بجز بدل بر نیست و اگر بسبب بودی بودی فو عشان یکی بودی و با عرض  
مادق جلا جدا شدی پس ایشان مادق بودی پس نفس پیش از بدن بود  
که بودن وی پس از آمدن معطل بود پس انگاه موجود شود ان سببها  
که الت وی موجود شود و چون موجود شد و جوهر بود بما ندیم اندر  
اصل وجود وی و چون الت وی تباه شود و وی نه بان الت ایستاده  
اندر ان الت وی تباه نشود اری قوتها التیش چون حس و تخم و  
شعوت و غضب هر چه بدین ما ندر از وی جدا شود و تباه شوند به  
تباهی الت سخن **اندر عقل فعل** چون معقولات اندر نفس بقوت است

۳۱۷ وفعال همی با بدیهه خبری بود عقلی که وی ایشانرا از قوت فعل ارد و مثل نیست که یکی بود  
 از آن عقلا که اندک خاصیت که باشد که مثل وی با آن بود از خاصه من پیش باز دارد چنانکه  
 کسی غلین شود از کارها که بد کردن با استدلال چون سخن نشا و شود نیز نگاه کار کند و با  
 که نشان الت بکار ایدانل خویش سپس ترا من کردن مثلا کسی که بجای او را کاری بود نشان  
 بودن که سخت باید که شودی او را بجا رساند تا آنکه فعل خویش کند و لکن چون خبری بود  
 معلول نشان الت و نقصا الت فعل یک کند نشان ان بود که در ان الت بکار نیست پس اگر  
 نقصا الت در ان فعل از دارد باشد که از قبل ان عمل بود که گفته آمدی بر همان بلکه  
 پذیرد معقولات جسمیت اینک گفته آمد نشانای بود بر ان که مثل نفس اندا و ان معقولات  
 فعلی است و آتش بکار نیست و او خود بخود میخوش ایستاده است و اینجا رهها بر آنکه بدیهه  
 معقولات خبری بود که خود ایستاده بود و نشاید که صورت معقولات اند جسمی بود  
 یا اند قوتی جسمی و بیاید انسان که ما هست معقولات دو گونه است یکی آنکه او معنی  
 یکا نیست که مستش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی معنی یکا یکی یکی آنکه انسانیت  
 و او را بهیچ چنانکه معنی دهی که او را خبرها اند بلکه چنانکه معنی انسان که وی از معنی  
 حیوانی و ناطقی اید لکن هر چند چنین است تا یکا یکی بناید ان این دو معنی مردم بود  
 که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنی است زیرا که نداناطق به تنها مردم است و نه حیوان  
 بدستیا بلکه صله هر دو که یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنی است هر چند  
 که او را خبرها مردم از جهت یکی معقولات و اما ان چیز که خود را بهیچ نیست و خود  
 خبر یکی نیست پس معقولاتی خود خبر از جهت یکی بنویس صورت این معقول یا اند جسم  
 بود یا اند قوتی جسمی که نام بود جسم و اند کستی و بود جسم کستردن سبب علی اند  
 جسم یا کستردن وی اند جسم یا اند کوهی بود تا جسم و اند اند جسم و او را بدیهه بود

یا اند قوتی

۳۱۸ یا اند قوتی و کوهی کسترد اند جسم چون جسم و ایاده کنی بوم معنی بهیچ بدیهه بود بوم  
 بهیچ معنی که اندان چیز بود بهیچ نتواند بدیهه معنی بوم و معقولات یکا یکی و معقولات  
 مرتب از جهت یکا یکی بهیچ بدیهه بوم پس ایشان اند جسم و اند بهیچ کسترد اند جسم بدیهه  
 پس بدیهه ای ایشان خبری بود بدیهه را از بهیچ بدیهه بوم و آنچه است جسم و از بدیهه بوم  
 نبود چون معقول خبر بدیهه که ان خبر معنی کل دارد یا معنی کل ندارد و اگر معنی کل دارد  
 کلی او را مخالف با معنی بود یا خبر معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل خبر مطلقا  
 ندارد و این علت و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی خبر داخل بود اند معنی کل و  
 از بدیهه بدیهه بود یا ان خبر نگاه خبر نشود و مخالف شود که ما بوم قوت کنیم  
 بی ان بوم خبر او را خبر مخالف بود پس نگاه این معنی معقول شود که ما بوم قوت  
 کنیم و پیش از این معقول بود که خبری و را خبری معقول بود چون جنس و فصل آن  
 و معقول بنویس معقول بنویس یا خبر بدیهه خبر بود و مخالف بود و جابجا که دیگر است  
 و خود جدا جابجا پیش از قوت بود و لکن چنانکه بدیهه است که این خبرها معنی را نهایت بود  
 و شک نیست که اندک مثلاً ایشان بسطی بود و ان بسطی را بهیچ نشاید بدیهه بنویس  
 ها و معقول که مخالف کل بود و نه خبری که موافق کل بود زیرا که کل با صورتی بود  
 معقول صورت ان خبر که جمع در جایی با همی بود و جابجا که ند و جایی یا خبری  
 یا قوتی یا مخالفت شمار یا مخالفت شکل و این حالها چون اند معنی معقول بنویس  
 که معقول است که معنی اند عقل اید و چون این خلاف اند عقل اید بود معقول  
 بود پس باید که هرگاه انیس معقول کنی این لاق و این حال زیاد که نویس مخالف  
 است مرخص و را با نشان یافت موافق است معقول بود و این واجبیت پس  
 واجبیا و که این مانع نیست از معقول بودن انسانیت مجزئ انسانیت چون

سخنی اند معقول انسانیت کیم مجرد انسانیت این عذرها نیاید و نشاید که مجرد  
 بودن مخالف کل و آنکه لازم آنچه اید و تحقیق نشاید که جسم صورتی مجرد بود  
 اند یا بدل این صایحه که از جهت مقدار و وضع جسم او عقل و شکل نیست که صورتی  
 حقیقی که مجرد است از وضع و کمیت مخلوق با مجرد پس برستی بود اند یا بودن با مجرد  
 و برستی بود اند عقل پس اگر نه هر دو جایگاه و را وضع و کمیت لکن اختلاف حقیقی  
 مرئی یا مجردی بود از وضع مخلوق پس حقیقی مردم که همه مشترک اند اند و بی  
 وضع مخلوق و وجود نبود و طلقش اند نباید و لیکن نه ضمیم است که این معنی را  
 وجود است و خودشان اند یا بدل و اند در حدیث بهره پذیرین صورتها جزها اند  
 مخالف صحیحی که نیست که این جزه مخالف الفی اجمالی است و جمع و هم نبوده و این  
 محال است پس که از اینجا بدیدید که جایگاه پذیرای معقولات کوهری جسم و اند  
 جسم زیارت اکتوت اند یا فتن را التي بود ان  
 التهای جسمها یا اورا اند یا بدل یا اند یا نیاید و لیکن اندر تن هیچ چیز نیست که  
 عقل و را اندر تن اند یا فتن و چون اند یا بدل است شکل نیست که صورتش و معنی است  
 پدید و اند هم بالت و هم بنفس پس نفس و را اند یا بدل که همیشه با عقل اندر ان الت  
 بود اند یا بدل یا صورتی دیگر بود پیشا که نفس و را پدید بود اگر صورتی دیگر بود نفس  
 اورا تنها پدید بود ولی ان الت پس نفس خودی و معنی صورت پذیرد و اگر با بناوی  
 ان الت پذیرد یا انصورت هم با وی بود و هم بالت چون آن صورت و انصورت  
 اصلی است که الت است معنی یکی اند و دونی ایشان بسبب چیزی خود بود که در  
 یکی بود دون دیگر چنانکه علیها پیشین گذارنده است و اینجا ایحال نیست که هر دو  
 اندر اندر ان یکی ماده اندر یکی ان مادوت اندر پدیدمانند یا یکی که نه خالها و مان

دهر و یکجا نیاید

دهر و یکجا نیاید اندر یکی نه پس نیاید ان در صورتی روئی نبود و محال بود که در بودن  
 یچنانی پس بداند که نشاید که اند یا فتن صورت الت بالت بود چون نشاید که  
 قوتی بود نهایت مزه خودی نه نهایت که معقول انشی نه نهایت اند و هر کدام که  
 اند یا بدل پس اینجا که پذیرای معقولات حلا از جسم و مجرد استاده است و تباهی  
 اورا زیان ندارد جسم به استادن وی نیست  
 دریت میشود که نفس اگر با بدن وجود اید از بسپی میون بدن و پیش از بدن ان  
 نبود زیرا که اگر پیش از تنها نفسها بودند یا بسپا بودند یا یکی و دیگری بودی و  
 انگاه بسپا شدی همان یکی و یا پاره شدی بهره پذیر بودی جسم بودی و گفتیم که این  
 کوهر بهره پذیر نیست و اگر بسپا بودندی نوعشان یکی بودند یا با عرض مادی جدا  
 شدنی پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش از بدن نبوده است که بودند و پیش از  
 نفس معطل بودی پس آنکه موجود شود از بسپا وجود که الت وی موجود شد و چون  
 موجود شدن و جوهر بود عاقلها اندر ان این اصل وجودی و چون الت وی تباه بود  
 دونی نه بان الت استند اندر ان الت وی تباه نشود آری توهای التیش  
 چون حس و محسول و شهوت و غضب هر چه از وی بدیدمانند از وی جدا شود  
 و تباه شوند تباهی الت چون معقولات اندر نفس بقوت است و بفعل  
 می اید یا بدل که چیزی بود عقل که در ایشان از قوت بفعل آورد و شکل نیست که  
 یکی بود از ان عقلها که اندر علم الحی که فتم و خاصه اندک بدین عالم اندر و کمیت است  
 که بفعل افعال خوانند که وی فعل کند اندر عقلها بفعل اید و لیکن  
 تا تحت محسوسات و خیالات و نه عقل ما بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات  
 موجود نینداخته بودند صورتها با عرضها غیر از پوسیدند و نند انکه در جا

۲۲۱ اند تا یکی برایش عقل خالص بر خیالات اند چون در شناختن افعال بر صورتها که اند  
 تاریکی بود پس آن خیالات صورتها میجو اند عقل اند چنانکه سبب و شناختن صورتها  
 در این اند پس چشم اند چون مجرب بود کلی بود که هرگاه از مردی عضو اول اجزا  
 کنی یعنی کلی با بدن و شخصیتها بشود پس اینها عقل فانی و وضعی جدا کنی یک از دیگری  
 موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که پیدا شود در موضوعی میواسطه اند  
 عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرش بجای آید و چون نفس مردی را اشیا  
 اند معقولات مجرد از مادت و حاجت بر خیزد از یکسایه محض چون نفس از بدن  
 چنان تمام شود پس اندوی تالش برین که باز دارند وی بتی هر چند که باریکن  
 بود با او چنانکه سواری که بر اسیب نسته بود تا بجائی رسد و آنجا قرار کند  
 اسباب دارند و این اسباب چنانکه با اول رسانند بود و چون سبب تمام شدن نفس  
 عقل بود پس عقل فعال باقیست تا بشود ایستاده است و نفس مجزوی پذیرفت  
 نه باقی و نفس باقیست پس پیوند نفس عقل فعال تمام شدن وی بوی دایم بود و او را  
 مانعی و ظالی و افعی نرسد و پیدا آمدت که خوشی هر وقتی اند یافتی است آن  
 چیز را که وی بطبع پذیرای وی است و بلبل آمدت که هیچ چیز از معانی معقول نیست  
 و ظاهر شدت بیشتر که محسوس چندان خوشی ندارد که معقول بلکه در بوی قیام  
 نیست و بلبل آمدت که سببیت که چو خوشی اند یا بیم و خوشی ندانیم و بلبل  
 است که اینکه بود که نبود و از آنجا بدان که چون نفس مردم جدا شود و با بدن جدا  
 که کیفیت رسید باشد لذت و راسعادت و راتیساس نبود و چون و عاشق  
 این کمال کیت بود و کمال بان هر چه که کمال رساند مکتب بود و چون در حال  
 بود و اگر شوق ندارد و او را حالی خیالی بودی محسوس اعتقاد که نسبت بود

مغز که

۲۲۲ عمل کرده بود و کوی ان چیز را انخیال بعیند ما ز خیال برود که در روی حسرت بر نبود  
 و انخیال با دیدن چون هیران دانسته آنگاه است که تن من نفس با بان دارند بهت از فعل  
 خاص خویش هر چه که روی بان گمان دارد از فکرت عقلی بکسلد بلکه هر قوتی از دیگری قوت  
 با ندارند بهت شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن از دیدن  
 و حسرت با هر از حسرت باطن و حسرت باطن از حسرت ظاهر و بر اینها است آن که نشاند بان با  
 دارد که نفس اند و بیت زبر که نفس اندوی نیست و لیکن بان با دارند که نفس را شوق  
 بود بنظر ربوی و چون این شوق چه شود تا نفس را صورت و عادت و فرمایند برای  
 بلبل بنده ان حال اندوی هر چند که بدن بشود بان دارند بود از اند بر اینست  
 که بدن بشود بان دارند بود اند یافت سعادت و لیکن بدن غفلت انگذگی  
 و مشغول داشتی و نداشتی بلندی و زبان آن اثرها با بدن انگاه نفس دو محاورت  
 آن اثرها دانند چنانکه بجای دو این مثل را زده ایم و لیکن این حالها غریب اند  
 و چون فعلها بنود اثر عادت بشود پس این الحکمه از کور دار بود جاودانه بنود اثر  
 و آنکه از نقصا بود جاودانه بود در شوق حق چنان گفته است و چون بلبل اند  
 جان نشاید که جان از تن باین شود و او را دو جان بود مرگن تن را  
 و با آنکه اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بر کوشش  
 روح حیثیت ان ظاهر باطن یا اسایش یا با ان قبل مشغول شدن بفعالها باطن چون  
 بر ایندن غذا یا ان یکی با که تحمل شود و مضایق نماید که اندرون و بیرون بود  
 چنانکه اعمال مانند کی یا بر او کوی که حرکت نتواند کرد تن بیرون چنانکه بجای  
 بری با از جهت بر شدن گذارها از بخار چنانکه از کومابه و این کوه روح صبی  
 لطیف است از بخار اظلمه که شدت ترکیب لطیف و دی حرکت قوت نفس است



و ازان قبل را چون سنگ اندر راه بستگی اندر بسها قوت نفسانی از اندامها بکشد  
 چنانکه سنگ عصب پنهانی چنان سنگ صرغ و سنگنه و نالنج و چنانکه چون دست کجی  
 بنزد که گرانه ان دست پیش من نیاید و جنبش از وی بشود این کوه را کوه پیشانی بود  
 و کاه کت و وضعی مردم و نامای تن یکی این کوه بود یا سبلی می خاج وی  
 و اما بوشا سینه بدن انزان بود که قوت مختله آنها  
 بماند و از مشغول کردن حس مراد و با بر همل و نفس روی از حس بگرداند و از مشغول  
 حس مانع بود و طبع مختله حکایت کردن است و در اسگون که اندام پس کاه می خاج  
 تن را حکایت کند چون صفر بود رنگها زرد غایب و چون سودا بود رنگها سیاه  
 و چون حرارت غالب بود انش نماید و چون سردی غالب بود میخ غایب و کاه اندامها  
 گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف بود خود بگرداری اندامها بود  
 چنانکه چشم اندامها و اگر نفس قوی بود با فرصت از مشغول با بل مانع غایب  
 از جنبش و از استه شوه مرزانیست که هرهای روحانی را اندر وی که سببنا  
 بشی ایشان اندر وی از نایز برای نفس بود که مشغول بود بزیرو چون ایشان  
 اندر نفس تا اسفل ان صورت حالها که اندام ایشان هست خاصه آنچه مظهر بود  
 و ناسب بود بر نفس تا بل که تا بش ایشان بجمع حالهاست که زانها انشا اندام  
 یا فهاست چنانکه بشی گذشته تا بیرون مرزنا اگر جز وی بودند اندر صورت  
 صورت بنزد و عینها شان اندر حافظه اگر مختله معارضه نکند و ان صورت  
 بنکوبه بنده خود خواب دیده بود و تعبیر و گذارش نیابد پس  
 اگر مختله شتاب کند و نفس صورترا ضعیف پان بزد که اگر قوی بلزرد مختله  
 ساکن بود چنانکه چون از حس قوی بلزرد که قوی فعلی قوی کند نفس روی

در دارد

وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند و چون مختله ساکن کونه بود خواب خود  
 دیده اندر است بود پس اگر بیون نفس بر سو ضعیف بود مختله بیشتر سنی کند و  
 از حال بگرداند و بجای هر معنی چیزی دیگر آورد چنان تی اگر قویتر یا نحو  
 با ملانسی بقیم اختله ضعیف نتواند کردن پس اگر سببگذاری مختله پیش دست کند  
 و ترا از راه اندیشه برود و صورت اندیشه قرار گیرد و دست مختله را بود  
 و خود اندیشه خرابی فراموش کنی و تدبیر ان کنی که چگونه یاداری و بگوئی  
 که چه اندیشیدن ام تا از وی با این اندیشه اقدام بی فصل آگاه بشی را  
 بحلیت بجای وری پس هر خواهی که چنان بود بقیر یا بل او را و معنی بقیر ان بود  
 که کوئی چه چنین دیده بودم تا مختله از وی بخیری دیگر شد  
 سلاطه دیدم تا مختله را بل رضی کرد پس بیشتر بقیر چنان بود و بنجر تنها  
 بجای آوردند و هر طبع را عادت دیگر بود و بهر فعلی و حالی مختله را حکاکاتی دیگر  
 بود بیوند یا نای جان مردم بعالم  
 روحانی و جایها و فرشته کوه را ازان بود که سخت قوی بود که حس بر ان ندارد  
 و او را از کار خویش چنانکه مرد سخت برون نفس هم تواند سخن گفتن و هم تواند  
 شنیدن و نفسان پس این نفس به بداری خود نتواند بدین آنکه خواب بدین یا  
 از قوت مختله که الت وی هم اندرین کار که هم زیر را رسد هم ز بر راتا  
 نفس را یاری کند بیوندا از بر یا عقلت وی از حال حس بغلبه کردن سودا و  
 خشکی بروی ناول وی با اندیشه بیشتر بود که محسوسات عالم و چنان بود که  
 وی از محسوسات غایب است که روح وی سبب آنکه ضعیف کند به بیرون از  
 اندک و اندک ان فعل قوی کند از تری و خشکی که صل تری و گرا بیست یا از حجه

۲۲۴

۲۳۵

خواب که صورتی به بسته بود

قوت نفس که عجز نماید

و گویند بنام او یکی همچنانکه بود و یکی ضعیف تر و اندک فرمان خصال پس خصال  
 نهایی اند که آن چیز را نگاه دارد و حکایت کنونی چیزهای دیگر و چنین غایتی که  
 کسی هم سخن گوید و چون قوت متخیله قوی بود حس مشترک را با خود گیرد و قوت  
 متخیله اندر وی نشاید تا آنجایی محسوس شود که حس مشترک چون اینند است اگر  
 حس ظاهر صورتی گیرد اندر وی فتل و نگاه بود ادراک و بحقیقت محسوس از  
 صورتی است که اندک آنجا افتاده نه صورت پرورین و اگر هر دو را محسوس بود  
 بل و معنی بود و اگر آن صورت از اندرون اید و قوی بود اندر وی بنام  
 و چون اندر وی نسبت محسوس بود که محسوس از صورتی از هر یک از اجزای کونی  
 و با آن در آن نسبت این صورت اندر حس مشترک بوقت بیلاری و در صورت  
 یکی بله حس ظاهر مشغول شدن حس مشترک محسوس ظاهر یکی صغیری متخیله که خود  
 او را تشکند و صورتهای و را بلوغ دارد چون وی بود صورت کویس اگر  
 قوی بود و را حس ظاهر مشغول نکند و اگر متخیله سخت قوی بود صورت  
 کویس اگر قوی بود و را حس ظاهر مشغول نکند و اگر متخیله سخت قوی بود و را  
 خود ستانند اگر عقل ضعیف بود یا از کار و بار استاده بود بسیاری کویس  
 که متخیله با آن در پس متخیله چیزها را تمام صورت کند پس اندر حس مشترک قرار  
 گیرند و از این سبب هر که در این صورت صورتهای محال استیابند تا اگر کسی هم وی  
 بوضوح بداند است با علم پیشین که سوالاتی این عالم  
 طاعت دارد عقل و نفس است و صورتی که اندک نفس بسته است سبب وجود صورتها  
 اندک این عالم و با سبب که هر وی این عالم طاعت داشت نفس مردم را که وی از آن

ذکر

۲۳۶

که هر ت و لیکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است بعضی از هابه  
 نفس عالم مانند که چون اندر وی صورت فتل مکرره مزاج تن سرد گردد و اگر  
 صورتی علیه فتل مزاج تن گرم گردد و اگر صورت شهورانی اندک شد اندک  
 وقت صراحتی موجود اید اندک او عید صغیر و با وجود آورد تا اندام شهن  
 چنان شود که شهور با بیدار این سردی و گرمی نه از سردی و گرمی نه از گرمی  
 سردی و دیگر همی اید که تا بپود صورت نفسانی و نفس مردم نه اندک  
 تن وی است و لیکن و را پسوند بدیامند است با وی که وی خاصه اندر وی  
 است و در وجود با وی افتاده است و کوشش وی بوی و عشق وی و را  
 حوده طبعی و اینجا خود الفه بود که نزدیک این بود بلکه طبعی اصل  
 بپوزد این قبل از نفس مردم اثر همی تواند کردن اندک تن مقدر همی  
 که پسوند وی دارد تا حدی تواند و بدان سبب قوت این نفس چون قوت  
 نفس عالم است این اثر نیز ضعیف همی بود و فتل بعضی نفسها که بر هم دست  
 زدگی اندر چشم دیگر کسرت کند و لیکن با این همه مانع نیست از خود که بعضی  
 مردم را نفس قوی فتل که اندک اجسام این عالم فعل عظیم تواند کرد و بلوغ  
 و جزوات خویش تا اجسام این عالم بسبب تغییر عظیم بلوغ خاصه بگردد  
 و سردی و کیشش و از اینجا شکافند همه معجزها

و دانسته آمده است که مجهولات را محلول وسط بجای آرند و حلا وسط  
 یا از چیزی فهم اقل که حدش اندک نفس نکند و آن از راستگی نفس بود  
 برایش بلوغ بر نفس را از عقل فعال یا از معلی فتل و حلاش نیز در کوه  
 بود یکی بلوغ پرورش و در رنگ و دیگر رود و فریفته نیست که حدس اندک  
 مسئله اندک درون مسئله که اگر بحقیقت کویس هر مسئله محلول اندر این

۲۳۷

که یکی از یکی موشه است و این پیشین همیشه از کسی با موشه است که کسی بود به است که بخود اند  
 یافته است که کسی استعصا چیز عالم پیشتر چیزها و درستی اندک با کافوقی اقل که  
 استنباط کبریه است چون اندر میان مردمان کسی بود که در پیشتر چیزها عالم با ایل و حج  
 نژاد کردن بلکه نیز بود که از علم نیز فهم توانا کردن شاید که یکی بود که پیشتر چیزها  
 بجزر بجای آورد و اندک حاجت بود و در عالم شاید که کسی بود نادر که چون سخن اهل عالم  
 اندیک مستان و ایل علوم بتدریج سی تا اخر برسد از نسل پیوندی وی ببقول افعال او را  
 هیچ اندیشه نباید کردن و چنین بنظر آید که از جانی اندر دلی می افکنند و بلکه حق  
 خود این بود و او این کسایل که اصل تعلیم مردی از وی بود و این عجب نباید دانستن  
 که ما کسی بلیم که در این منزلت نبود و چیزها اندیشه و بیخ اوصافی ولیکن بقوت حکم  
 از بیخ سنیاستی استغنی بود و در پیشتر چیزها موافق ان بودی که اندر کجا آقا  
 پس در پیشتر چیزها اندک کتابها بیخ نبایستی بودن و این کسایل همچون سالکی با نوزده  
 سالگی علوم حکمت از منطق و طبیعی و هندسه و الهیات و حساب و هیما و موسیقی و علم  
 و سنیای علمهای غامض محققانند چنانکه دیگر کسی چون خوشی نایل بران سببش  
 باشد و چیزی پیشتر نبرد و بران حال اول دانند که هر یکی ازین علمها سالها خواهد  
 با موشه اما مفسر قدسی با طقه بغیران بزرگ بود که یکی  
 و چون عالم فرشتگان بی علم و بی کتاب معقولات بدانند و تجمل جمال بیل از جمال  
 غیبی اندر سلو و وحی پلیرد و وحی پیوند بیان فرشتگان و شیبا جا مردم با کاه  
 از خاتفا و اندر جویای عالم تا بی کند تا معجزات ورود و صورت از جویای  
 و صورت دیگر آورد و این اخر نیت مریدیت و پیوسته بل هر چه فرشتگی و این  
 چنین کسی خلیفت علی بود بر زمین وجود وی اندر عقل جا برت و اندر بقاع انسان  
 و احبت تا اینجا برود سخن گفتن اندر علم طبع و نیاید جایگاه دیگر است تمت

الرساله بعون الملک الوهاب من تصنیف  
 قدوة المحققین شیخ ابوسعید  
 سینا و صلی علی  
 محمد و آل  
 و سلم



۲۳۰

چو بود از خاک به شرف نام که سینه  
آزاد است در خرد و نایب دین

۲۲۲

۲۲۱

